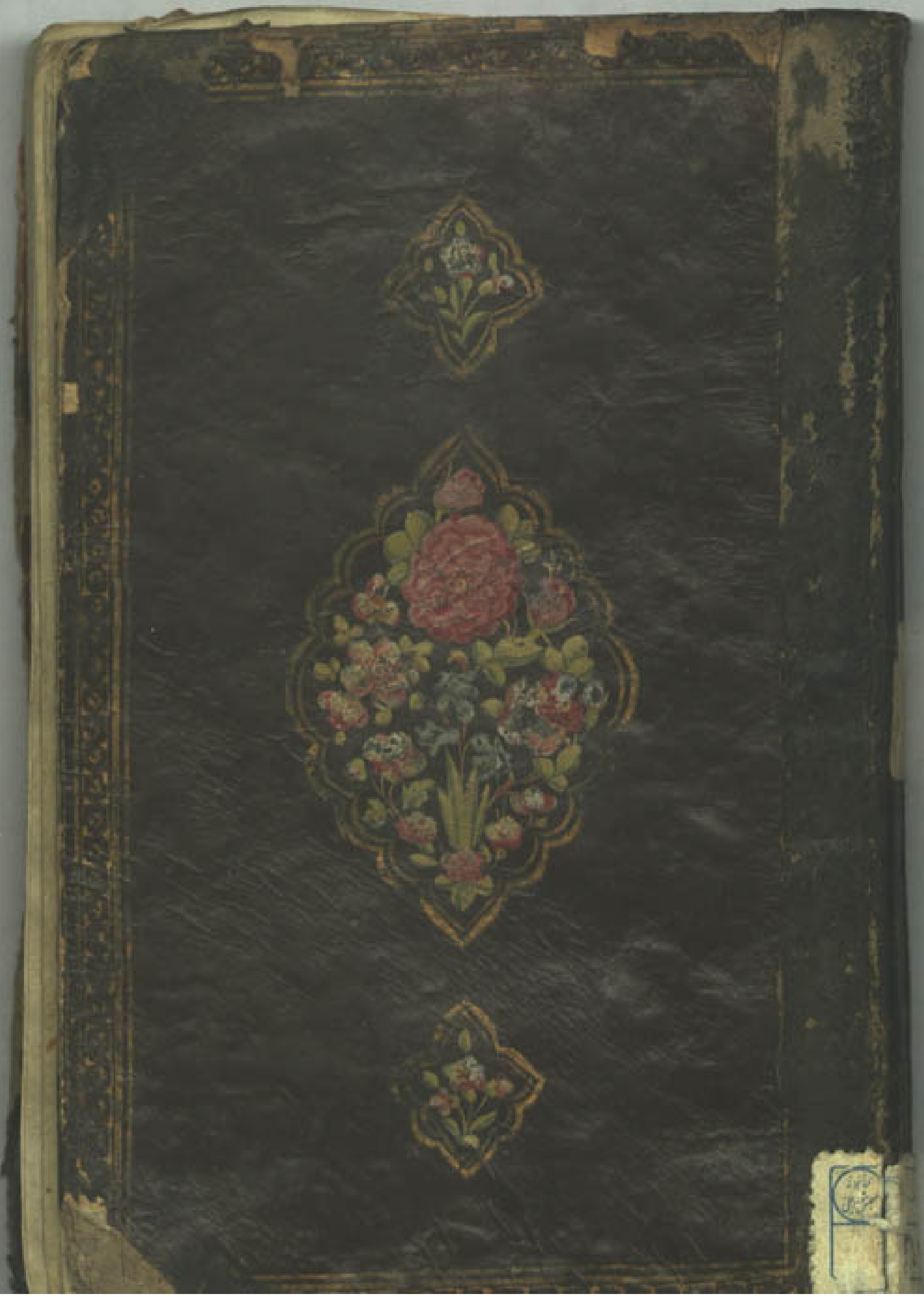


ای سرو الف کشیده مرا بر سر

با چند الف آن خنجر دارد هم کج و کوچ ... با در بر

و الف کشیده جگر را ببر

محمد ۱۱۱۱

دیوان ملا ظفر که ورآد
بروایت شاهجهان در سال ۱۰۲۹
هزار روپیه

۱۳۰۳

چو خستگان لحد را صباح روز نشور / ز خواب مرگ جهاند نهیب نفخهٔ صور
ز شیر دایهٔ رحمت کنند بار دگر / لب حیات تر آسودگان مهد قبور
رسد چو نوبت احیای کشتگان غمت / کند حیات چو طفلان ز تن تمنا دور
فریب جنبش آن در دمن کنند مردم / بروز شهد روا زاو فکنند دو دور
سحر که شب وصل تو آخرین دم عمر / صباح دور فراق تو اولین شب گور
بیاد رقیه یاقوت آتش دل لعل / بخاک ریخته دست آبروی بلور
بیک تجلی حسنت ز سنگ تو اندر تحت / غمی که کوفته در تنگنای دل چو طور
خیال روی تو انداخته شورشی در دل / چو آتشی که در افتد بخانهٔ زنبور

خسوف نیست بجا که چرخ صفت / سیاه کرده رخ ماه از طپانچهٔ نور
بکار زخانهٔ خوبی چو طرح میکرد / رواق چشم تو از آب و خاک ناز و غرور
گرفت جان جهانی بر دو شاگردی / اجل که بود در آن کارخانه یک مزدور
پی خط تو و طغرای شاه وجه ادا / نوشته کلک بیاض و سواد و چشم حور
شبی که ریخت نقطهای کوکب از سر کلک / چو گشت صفحهٔ ضمیرش ز آسمان منظور
علی که شاه بنامش پیش گردون / چو مهره در سر شهرت ز غرفهای قصور
چو حکم نافذ او وسط سطر نو / سواد صبح رقم قدرتست پیش سطور
بقبضه گشت جهان اختیار او صد جا / نشانده در نظر قدرتش قضا منظور
بریده گر کلک زرشک صریر خامهٔ او / زبان نغمهٔ داود از ادای زبور
بخوردن جگر خود تمام زد انگشت / ز رشک شعر ترش نظم لؤلؤ منثور
چنان گرفته گریبان معصیت ننگ / که حور دامن لب چین از اثر طهور

نبی سنگر از و زهره رخت ابریشم | ز بزم عیش فلک بسته زهره طنبور
هزار جا قلم قهر او هو اللطیف | نوشته زر بر آن تن با العفو
باصطلاح منجمان سپهر علمش | درین نوع و کوشش و جبل جنس طنبور
ببطن مادر گردون چنین صد گونه | ز برق لمعه تو آتش نه روشن شده کور
ز هیبت علمش ور سپاهی لشکر | شود غوطه خورشید در شب دیجور
تویی اگر گذرد در خیال خاطر تو | که روز سور گشته خاطر از طرب مسرور
هزار ناله غم چه زند در جان آخر | هزار آه مصیبت آید از دل شور
شود اگر فلک ملوث سعد عصیبت | بفضل تیت او و وزنج آورد کافور
دهد خطوط شعاع آفتاب تابانزا | ز سردی دم خصم تو در تنور
اگر ز قهر تو ز سری برد بکار اجل | چنان بخواب رود چشم خفتگان فتور
که روز حشر شود از کمال بی اثری | بدل بنالد حسرت نفیر نفخه صور
بچشم شندوی بام رفیع دولت | سواد ملک سلیمان سواد دیده مور

رود بکیسه چو دست عطا گدای ترا | زمین دست گدایی کاپ فقیر
برد اگر غضبت سهم ریب اجل | بجای دانه خرمن برون دهد مور
زدور عدل تو گردون ز شرع قضا | بدور باش فدرش را زنند که دور
اگرچه کرد منبر تن دلایل حکمی | که در فلک نبود خرق را محل عبور
بخرق خرقه تو چرخ فلک خست | شکوه شخص گدایی در حوت آرد زور
چراغ بخت تجلی رساند روشن ساحت | بوقت عزم تو لبید بود صبور
خراب کرد سپیدی ساخت خانه‌ش را | بر صبوری علم تو با همه سوی طور
ز احتساب تو حالیست دخت رز را | که خون خویش خورد در شیشه انگور
گند چو دشمن ضمیرت تفتی کند خورشید | سیاهی قرش را خمیر مایه نور
ز در ثبات زدن در خورت تا دم کرم | لب از دعای تو بستن خطا بود گو
همیشه تا که بود جان شعله بی آرام | مدام تا که بود پر ز شعله چشم تنور
چو شعله خصم ترا تیغ را جسم ز آن | شوره او ز پار شعله آتش رنج

زبهر آنکه مباد از زمانه کج رو | کند موافق رای مخالف تو مرو

بدست فارس عزم تو باد تا بابد
عنان رایض ابلق سنین و شهور

ای خطت تار و پود چشمهٔ نور | وی رخت آبروی آتش طور
خط ریحانت آیهٔ مشکین | چهره گلشن فزا جهان افروز
کشته غمزه تو شام فنا | زنده خندهٔ تو صبح نشور
مژه‌ات بال مرغ بلا | بکه قدت روح قالب شعور
چشم آشفتهٔ تو بیمار | این غرور است و آن ز اعجاز غرور
در دم خلقت تو خالی پاک | روح قدسی و سینه تن جور
خشوات مزه گرد و گوی بوس | چون طپانچه ملک بر تنور
دیدت روز آفرین داع | همچو احیای آن شب گور
من و آنکه چنین دل آنکه صبر | و آنکه از چون تو لب آنکه دور

لطف شاه ار مدد کند بنسیم | صبر هر چند هست نامقدور
شاه مردان که ملک و قدرتش را | است هم پادشاه و هم دستور

علی آن در فضل را دریا
علی آن گنج علم را گنجور

علی آن جسم گرمت روح | علی آن چشم معرفت را نور
آنکه بالفرض قابل بعاد | گر تواند ز بعد گشتن دور
جسم را لامکان مکان سرع | بار دوشش بر گمین جو آورد دور
چون بدار القضای حاکم شرع | حکم اخضار یا مت صدور
از برای ادای فرض آرد | مو کشان آفتاب را محضور
گرد دو هر دو از ملک لا حوش تیش | همو ری احیای چشمت منصور
اگر از کشت بنمت تو راز | وارد چشمی شود نصیب طهور
بود عرشش گر رضیت خاک گرد | بر سر چشمه عبت صبا و دور

بود نظرش که درو دل شتاب　　پی اندیشه برد در دل مو

از منشی گرشته تیره و تنگ　　چون خط آسمان چو خانهٔ گور

بی تحرک نسافر انجم　　چون عظام مجاوران قبور

کند از عاج آبنوس تهی　　نهی ده عرصهٔ سنین و شهور

ای تعریف من عرف معروف　　وی تشبیه لوکشف مشهور

خشم تو آیهٔ سو العقاب　　لطف تو نص ربنا الغفور

بر در کعبه‌ای غرت تو　　ای بغیر تو کونها معمور

همه شب بر مجبنه در کردن　　تیغ بندان پای تخت غرور

نقش مدح تو بت در پرده　　نغمه پرداز پرده‌های زبور

از نهیب سنگ فرنات　　لن ترانی شکسته در الطور

نغمه گرم گشته از نهیت　　خون افسرده در رگ طنبور

مجور در شک ساغر مهر　　خون کاسانرا جهان کافور

ز احتساب تو لطف صهبا　　زهر شد در شیرهٔ انگور

در دبستان نور رای ترا　　هست چون آفتاب صد مزدور

ماه و خورشید بار دوار گو کنند　　ابر بر بچه خاطر تو عبور

بانگ قهر تو نفس کبر کنند　　گره اندر گلوی نفخهٔ صور

وقف ثبت صحایف فضلت　　عنصر خاک با کمال وفور

نیست کافی برای پاشیدن　　بر ترابهای صحیفه سطور

زین سپنجی سرای شش سو گون　　طایر همت تو بود نفور

چون کند جبرئیل سدره نشین　　آشیان در سرادق زنبور

تقی آن مبتلای بیکس و کوری　　تقی آن مبتلای نزد و ور

در صفت زند قادم مرکب　　لب مدحت نبسته تا لب گور

خواهد از ساقی محبت تو　　جامی از ساقی شراب طهور

در ده پیدا ز ریش هجران تو　　ای شفابخش زخم رنجور

همچو عطار درد دین خواهد | دل او از دو کون نیست آن
تا بود در سقر عذاب عقاب | تا بود در بهشت حور و قصور

آنچه بر مخالفت موقوف
وینچه بر موافقت منصوب

زهر و تریاک که در طبع دو ضد است | کل و خار که در باغ چه زیبا و چه
زخم پیکان سواد و همه انکه گر | جنبش اختر و چرخ است که من ...
نیست از انچه سرگشته که از چرخ است | نیست از چرخ سراسیمه که از چرخ گراست
عنصر و طبع چو چنبر پشت | خبر شش از دو کری کمر خود
انکما و داد مولیدیا نسبت | این ندانم که بر پیشم سر گراست
نیست سررشته بجز در کف ساخر خود | سر این رشته بدست قضا و قدر است
شرک گویند که قابل به دو دوا | این مجاز است در و مدعی ردی کرا
... و کر طلبی است کمان دو وجود | ضد او در غم و موج مختصر است

مست کیفیات که موجود است دگر | اعتبارات اضافیست که نامعتبر است
چون بیاضیست که در برف غطا یافت حسن | این وجودی که همه روز تو منظر است
شمعه را اصل حقیقت متبدل نشو | گرچه در روی زمبادی فیضان صورت
مست در جمله ذرات ظهور لیکن | این ظهوریست که در شمس قمر مستتر است
غرض از شمس سهولت پیدا است | غرض از ماه ولی شاه علی گهر است

علی آن پیر طریقت پسر عم رسول
که هوا داری او دین نبی پدر است

اسد الله که بهمت معراج و براق | دلش اندر حرم خاص خدا جلوه گر است
انکه از ابر کف و آتش سوقش ... | آب خضر است مطر آتش موسی شرر است
آتش شوقش اگر سر کشد از خس و خاک | شعله مانند که آسمان بر بال و پر است
دلش آن آینه راز ازل آینه را | زان درآویخت بکپای که او پرده در است
زاتشین دست که شعله قهر حق بود | آب ریزنده آن دست ...

ست ابرکوش آن قطره زن بحر چو تو / در دل ابر گره آبهای مطر است
راه معراج که این پایه قدرش چو تو / از ازل تا بابد و امس در یک سفر است
بسکه از غیرت خورشیدی سودا زده / موج را سلسله بر پای نسیم سحر است
ذوالفقارست که در روز رزم بحر آمده / جوهر جان همه جا اسپته نام آور است
کوه از شرم وقارت شود از آب حسن / پس از این جلی که پای دریا به محبت است
از پی رویت مه خندق تو نور بصیره / چون تجلی همه در جوف جبل بهر بر است
دیده اختر دشمن که عما لازم او است / چشم بخت تو که مستلزم نور بصر است
همچو بادام کی با همه تو نیست نصیب / همچو نرگس دگریا همه روزی سحر است
زیر دست تو اگر جای تو افتاده چه شد / بر ید الله ز بر دستی او بی اثر است
نور خورشید که از شخص تو آید طلبه / از تقاضای طبیعتش به مکان دگر است
داشت در پرویزن فلک یی بدر و نکرد / این یقین بود که او از خلاف صبر است
ثور را آفت جانت به تن کندن بو / گر چه تبدیل وی از کسوت عین البقر است

متصل سر بسر آویخته در یکدگر اند / با قضا کشتی فرمان تو گویا قدر است
زان در آن نطع پر اند یک که فرس خواهد / تیغ خورشید ضمیر تو که با بر قدر است
زنده کردن خورشید شعاعی که بها / بر خلاف شه انجم شرر اشیده سر است
تنکدل گشت ز هیبت امکان چه عجب / کز تو بسیار زبر کی و جهان مختصر است
از شکوهندی شخص جبروت صد جا / چاک در کسوت انسانی نوع بشر است
کبریای تو نگرشت محیط در مکان / کز سر خط این دایره بر یکدگر است
گر درین دایره از وسعت جا و تو شود / شو یک نقطه بهم سطح فلک در خطر است
از سرای نعم جود تو چون خلد نعیم / ره ببرد ز بیت چون عالم فانی دو در است
خسروا بنده نقی از شرف مدحت تو / یافت آن پایه که در ملک سخن تاجور است
در سواد دلش آن اعظم اقلیم وجود / همه جا موکب جشن تو حشر در حشر است
حلقه مدح تو در گوش نزاید / خانه زاد دل پاکش که فصیح هنر است
روضه ساخته رضوان ز خیالش زیبا / که ریاض چمن خلد بر و رشک بر است

خورشیدش که برآمده از مادر فکر — گرد رخ جعد ولا و بر سخن جلی ذات
کوثر جای مصراع روانش سرشت — طوبی عالی ابیات بلندش شجرات
مایه بحر وجودست نمی از خویش — حاصل کون و مکان از ثمرش شکرست
در حلاوت که کسی پای زبان برد فرو — میوه شکر کوشش مایه شکرات
تا بود مقتضی طبع عدو این نسبت — کانچه ربع آن از ازل عشره عشرات

چاره اختر دین گم کند از سر خلق
ظل عصمت که بریت حوادث سپرست

سوگند میخوریم که محکوم حکم ماست — امروز آنکه حاکم بالله کیمیاست
بودی بدست ما ز حیات کمات حی — حالا حیات در جسد کیمیا ز ماست
هیم ما که نادره استاد این فنیم — شاگرد ماست هر که درین صنعت اوستاست
در حل و عقد امر بود حق طلق ما — آن حل طلق کرده ملق جهان رهاست
زیبق ز قرع دین و دل سر میچکد — بر روی طلای احمر و در گران بهاست

خواب قلب ما که بود دم خاصش — حملان
زاکسیر مقالات حجر گرچه قوم را — ما را بدست هر حجر اکسیر مدعاست
ما را کنون ز مکمن سنگ آنچه در نظر — ابرار میشود همه از بری طلاست
از طرح کیمیا جسد خاک را چو خود — کوی زر بکن نسیم چنین کیمیاگرست
تا مانده کلس کوره تصعید این جسد — در چشم آفتاب فلک روح توتیاست
این کیمیا نمود تکلیک فلسفی — این کیمیا بحب سلطان اولیاست
اکسیر اعظمی که کند خاک را ذهب — آن مذهب گزیده برهان ذکیاست

کبریت احمری که کند زر مس وجود
آن نوح مرتضی معلی مجتباست

نجم الهدی که در شب پرانه فنا — تا صبح حشر هادی ارواح انبیاست
ذاتش نه آفریدنیست ولی در بقای حق — فانی چنان شدست که باقی بقاست
گویند کیمیا صفت او را وجود نیست — امکان که ذات او بجهان از خداست

تفویض کرده از ازل او را معلی — در زورق وجود خدایی که ناخداست
طلاق گفت در عوض مهر کرد مهر — بر این طلاق شاهد عادل کی خداست
آنجا که تیز کرد قلم دست قدرتش — جای مداد مردمک دیدهٔ قضاست
هم بر کف شجاعت او تیغ لافتی — هم بر سپهر ولایت او تاج انماست
چون کلک مرده وار لبش بهر حیات — مرجان صفت بعرض پشنگ رهاست
بندد کرش ولایت در میان کمر — چون ابر کی لایمه رفتار بر هواست
از باد حملش این کره را بر سهنگ کال — بر باد چوکی ابر که او را اکب هواست
جوید در نجف که درین بحر آفتاب — بر بسته همت خنگ پر ابادر شناست
خیز تو کرا مناد نبی ناد علی زند — فرخنده نام آنکه منادی این نداست
بر قد کبریای تو کوتاه گر قباست — امکان کی راست آمدن بر قد ما سواست
تو نایب رسول چو هارون کلیم را — در دست اژدهای و عصای بعضی عصاست
بو ونذال پنجه اسلام حق تو — روزی خور سمای سم از پنجه هماست

روز خلافت تو نبی را تجلی خصم — دستی نشاند نایبه تو روز در حیات
در نصب تو بجای رسول خدا نص — این منصب چنین که تو داری کرا گراست
دنیا و آخرت که بپاپشنگ بخشیده است — هر کیسه عرض کمی از کف سخاست
بعد از ادای ظهر که مهر از درت برد — اتمام روی بعقب و چشم قفاست
گردید سرشته رکه شوید ز حفظ تو — همچون نوا بشش کما آید بقاست
بر آفتاب کرده قضا فرض تو عبری — در موقفی که فرض تو در معرض قضاست
از کبریای عرش جلال تو اعظم است — یا اعظم آیه ایست جلال تو کعبه است
در معرض شریطه دعا میکند نقیب — بر خویش کی ذات تو چشمی از دعاست
ما را که شیر خواره مهد محبتیم — شهد شهادت آن سوی و شکر لقاست
وقت فطام مرگ که پستان آید — بر باکه بود جامه مجوزی که پوشیدست

وصلت نصیب باد که چون آب زندگی
مردود را اگر همه مرگست هم دواست

مهرت در آب و خاک دل و جان سرشته‌اند | چندانکه آب را اثر و باد را بقا

روزها خورشید با بان روی خود رخشان کند | تا بجود آستان شاه انس و جان
لب کند سر ماه نورانی فلک از ماه نو | تا زمین بوس علی عالی عمران کند
آنکه گر اضداد را خواهد توافق امر او | آتش سوزان تواند مایه طوفان
وانکه گر احباب را خواهد تباعد نیّرا | اقتران اتصالی منتسج هجران کند
قهر او نار جحیم انگیزد از خلد نعیم | لطف او آب روان از آتش سوزان
رشک انوار طباشیر ضمیر پاک او | آنچه چشم صبح خندد ز انجمن گریان
چه جاه واسع او نقطه دارد گر چرخ | گرد او صد دور شواهد که گردد دوران
ما بدین از خشیت رخشش ز تن آمد دریغ | کاین قدر وسعت ندارد در سرکو جولان
روز هیجا در دل خارا شنیده چون لعل | غنچه را گر ناوک جان دوز او پیکان
خیمه شواند برون زد تا ابد چون غنچه | باد را در آب اگر تیر او زندان

شعلهٔ قهر بلا انگیز او چون شد بلند | یکسر ارزان کار صد بهرام و صد کیوان
ای که گرد شمع بخت از اول شب تا سحر | خویش را پروانه دولت بلا گردان
ماه نو در پوست شادی نگنجد گر بعرض | منشی ای تو آتش طغرا چه دیوان کند
سر نقطه کاغذ کلکش ماه تابانی شود | گر عطارد را نصیحت منشی دیوان کند
کس نمیدارد جود دست قطره زیرا گر او | در مقام قطره باری ریزش عمان کند
شد بلای جان خلقی باد بیغ در نیام | آه از آن روزی که این سیل بلا طغیان
گر دوایی گر زند صد چرخ مردم گوی چرخ | گر زدست باد پای او قضا چوگان
خانه بخت بلندت را که ممکن نیست سقف | چار دیواری کرد ز گردش چار ارکان
بر زند دامان استغنا بفرض فنا | نامه هستی اگر نام ترا عنوان کند
چشم ساز روی دولت از رکاب ولت | در پیشانی صبح تو چشم ظفر مژکان
سرورا آنم که با صد همچو خاقانی ز بست | نام من در ملک معنی چرخ گر خاقان
دعوی اعجاز دارم در سخن دیدم گو | گر معانی ور ترا الفاظ با ارکان کند

گسترده چون میزبان خاطرم خوان سخن / روح قدسی را بالوان نعم مهمان کند
چون در آید در شکر ریزی بنان کلک من / حنظل تنها را تواند شکرستان کند
با وجود این چکد از نظم من آب حیات / کو حدیث قطره پیش قلزم و عمان کند
تا کی حشان او کرنده آسیب پر / در دعا حفظ تن و جان جهان اوران کند
پیش سهم حادثات و پیش برج آفتاب / دوستانت را خدا از حفظ خود خفتان کند

هزار شکر خداوندگار دوران را
که برگزیده دوران علی عمران را

علی که سود جبای قدر سلیمانش / چو مور مردمک دیده پیلمانها را
کبودکاری پیشانی فلک بدرش / دهد نشان اثر تیغ خوب دربان را
بروز کار کل قصر حشمتش دل کوه / صلای آب کشی در دهد عمیمت را
سواره چون گذرد حشمت گدا درم بارد / بپا لگد خط کند ابر و باد و باران را
بروز تیغ کل پستان حیات / فرو زد آهن و فولاد رشته جان را

در اختراع اگر مصلحت چه بیند چرخ / بجای مهر کشد طبع چار ارکان را
مهابتش بکل نیستی بر اندازد / بیک نهیب درین چارپای امکان را
چنان بآب عمل پاک شسته نامه خلق / که نا امیدی رحمت خطاب شیطان را
کفیل رزق نشد از کف عطاش کرد / قبول رزق درین جمله روز نان را
زهی شعاع جمال تو در رزم کند / شکسته در نظر آفتاب برگان را
چه موج آب شود تیغ از نسیم صبا / اگر دهند بزرق تو آب پیکان را
بجای قطره از اشک جاندیت بچکد / مباد درعرق شرم غوطه طوفان را
درون دشمن جاه تو بود اگر کنم / نهاد آتش غم در نهاد نیسان را
بار از آتش خشمت اگر سپند دود / دهد چراغ نشه قطره‌های باران را
خدای داده ز افلاک طلای افشانت / بدست خسرو امر تو جرم سپندان را
بزم رشحه پرداخت دست دریا / شیشه صدف و صلب ابر نیسان را
دل جوان تو کلید کشان پرده غیب / برون کشیده عروس سوز پنهان را

فنا بباد عدم کرد بهر خیام فلک
ده حباب محیط دل تو توفان را

عجب که در تب تشنگی تو بحجاب
چنانکه شعر قرش کند شهنشان را

فلک که چیده ببازار کاینات دکان
دهد بجود کف فرح و دخل دکان را

نه عجب که کند طی نامه امکان
اگر بنام تو زینت دهند امکان را

بود معلم رای ترا دبستانی
که عقل نام بود طفل آن دبستان را

زبسکه در نظر جرأت عدوت زبون
سر تن تو عدو بیند خود حشان را

چه در ز خاره خدنگت چو خار از بر گل
اگر کشی بشل برگ بید پیکان را

برآید ابر وز بر خصم گرد بادی دود
چو بر کشی ز نیام آن کرید ثعبان را

جهان نورد تو در جلوه‌های طاوسی
دهد بیک خرام شش مه و جولان را

ظفر بتدبیر رای ترا پدر خواند
چنانکه دولت پور پشنک گردان را

حیات دست زند گر بدامن جود
کند خلاص خنک اجل گریبان را

سپهر قدر را هر چند حصر جامه
درین سواد روان کرده آب حیوان را

ولی ز شرم شوم آب و در سوم زمین
کند چو عرض جلال تو شوکت جان را

که غایت سخن اندر ستایش تو بی
چنان بود که ستون نقطه‌ها را

ز کم بضاعتی اما مور تو امن
که کرد تحفه پای ملخ سلیمان را

کند تو شاه نو بدعا نقی
بیاز دعا شود مشغول ثناخوان را

همیشه تا که بود حادثات را پایان
خصوص عمر و تخصیص عمران را

زیاد عمر تو مجانت آنقدر که زیاد
برند اهل زمان نام جد و نانا را

زهی کمال ز رای تو صاحب تکمیل
بسجن کبریای تو اقبال تشنه تعقیل

سنان نیزه تو شاهبال بال اجل
نیام خنجر تو آشیان عزرائیل

سموم حمی که عرض برد اثر ابروت
کمی شراره جوهرت یک سپهر جلیل

ستیغ تراست فروغی دگر که جولان
چنانکه نیزه اعظم باحت تکمیل

نیام طارم اسلام تیغ از فولاد
میان طل وحی کشیده اند بصل

زمار بغض عدو در وجود میت شیخ | چنانکه آتش نمرود در بهار خلیل
از آنکه در ره دین جان خود کنی قربان | موافق آمد اسم علی با سمعیل
نسیم خلق تو کاب حیات بخشد خاک | بباد داده انفاس صاحب اجل
ز نیل غم نپذیرد لباس سوگ نیک | چنانکه زخت به وشتری از این کحل
بهانه جوی نحست چو آتش انگیزد | چه چاصلت که از دهن تا ویل
ز نور رای تو اجرام آسمان روشن | چنانکه از مه و خورشید چرخ مهای نعل
ضمیر تست مدد نور بکسپید نجوم | بجرم خاک شود طبع آفتاب بخیل
سپهر مرتبه شغل کند لی در تو | پر از جواهر سیاره کرده بزنبیل
چه کبریاست ترا الا آلا آلاء الله | که ور وساخت ال فرنگ را تسهیل
زمین نورد تو سنگام کم رو دار سند | درد صباح فلک را بکرد فته صهیل
نهاده بر لب امید تا قفل ادب | غبار خاطر مرآت نعلش از تقبیل
چو بر جهد بهوا و فرو جهد زمین | کند زمین و فلک را سکند کرت بدیل

شرف شیر بود از دو من کو علی لاجمال | رسم بنا شاهی و این علی آل لتفضیل
اگر عنان بکشد باز خطر پر کمیش | رود ز پویه تن از نهایت تعجیل
عنان حکم ترا ابرشی چنین سرکش | سپهر وار مطیع و زمانه وار ذلیل
همیشه حال خورشید همچو ابر بحر | دهد بجاز زن کان بحر جسیح بوکول
رسانده بود بجز من کف کو سنه رزق | سوکند دم آدم که تشنه بود حصیل
فلک خیابانی کف خباب ترا | خیان بود که قلیل از کثیر بلکه قلیل
نقی که خاک کدرت باد در پی نعمت | که تش شعله کند سلسبیل شعر سبیل
بهشت خلد دهند اهل روضه ش متقبل | سر آن مقاله که آن بر پسر نو سندل
کند نزول در آشان که صاحب شان | کلاش آن است آمو کبر رسل
ز چاپلوس و سیاست ار تک پای زن | کند لسبر ره سال و چشم رزق تکحیل
معاش جسم وی از سفره توکل بس | غذای جان وی از خوان نعمت تحصیل
بار فاقه دلش سوخت آبرو بغرد خت | غذای عز و جلش باد صبر جمیل

غنان او و شامیکش بصوب دعا | دو چتر قصر قوافی یکی دگر طول
بهیبتی که بود در سپهر کوس ز رحلت | همیشه تا که بود در صدای او طبل رحیل

بگوش جان سپه از صریر جال اجل
ز کوس عمر بد اندیش تو رحیل رحیل

زهی شکسته ز رو بیرواق رونق ما | بیاد رفته ز زلف تو عرض مشک ختا
کجاه مهر ز خاک شهید عشق دمید | هنوز رنگ گل سوری ز سینه مهر گیاه
خراب کرد جهان را ستم ستمگر جور | نگاهدار برای خدا ز غمان نگاه
زبسکه بر اثر افتاد نالهام افتاد | سینه‌ها بی من سپهر آه در افتاد
دلم ز بیرخمی همچو مور در پی پیل | غمیست بر دل من همچو کوه بر سر کاه
دلی که مخزن غم بود و مهر مهر او | نهاد دست ولای علی ولی الله

شهی که درگه او را کمینه دربان
که دولت آمد چون بندگانش بر درگاه

بقدر می که کند عدلش اقتدار غرق | سزد که گوی تو ثبت کند بدرگاه
چو شحنه علمش مسک شید روز ازل | بگوش سرش حیات ابد که طاعت شاه
زبان حالش از این استماع شیرین بود | بزیر لب متبسم که عبده و فداه
زهی گرفته درین عرصه گرد پیش تو خیل | رخ قضا و قدر پیش تو چو رخ شاه
میانه مرکب سپهر و رای تو هست | همان لزوم که باشد میان صبح و شفاه
فتاده خصم تو چندان که بیکافتاد | مگر ز صلب پدر در مشیمه اکراه
عدوی بخت ترا زده گونه خجلت | حسود جاه ترا روسیاه همچو کتاب
به پشتگرمی حفظ تو بر تو آمده کاه | بروت شعله دوزخ بنفخ خشک گیاه
زکائنات تو ما بعد و مصلح ما قبل | چنانکه در عقب لا اله الا الله
نهایت عدد اندر عدد بخشش تو | چو لفظ و معنی بهم پیچ پیچ در پناه
چو کبریای تو بنگر طلب شود با غرض | سزد که گوی زمین سر شود سپهر کلاه
نسزای خود مد جاه ده اگر خواهی | که آفتاب کشد طعنه از زنخ چاه

در انتظار قدوم تو از ازل تا حال
سفید کرد فلک صد هزار دیده براه

شد از مجره فلک غبار راه دانی
مگر کشید ضمیر تو بر سپهر سپاه

وگرنه بهر چه هر شب ز ثابت و سیار
فضای چرخ شود پر ز ثابت و سیاه

فلک غلاما با عمری که شوا گفت
بر بخت آب زنخ همت تو مانده دواه

مذاق طبع جوانمردی جهان پندو
ز تلخ عرض که عنبر زنخ و وقتاه

هزار جامه بریدم بقد استعداد
که از یکی نشدم مستعد نیم نگاه

نقی در ارتش قصه حاصل آید
که نه تو خواهی و نه من و نه سخن کوتاه

همیشه تا نشود ز آفتاب سایه جدا
همیشه تا که شود ز آفتاب تباه

تباه عمر عدوت چو سایه از خورشید
جهانیان را در سایه تو باد پناه

من که چو غنچه زار و حزینم
مضطرب وضع و شورشانم

نیستانم بقطره منت
کرده ام قصه آنچه دانم

نه چو ابنای این سپنج سرای
بهر کیهان رهین دو نانم

چشم صبح سپیده بر آیم
قرص خورشید میده نانم

بزر بزنه رواق افلاکم
زیر پا چار پای ارکانم

همچو مجنون و کوهکن امروز
در اقالیم عشق سلطانم

کوه از قاف تا قم بخت
ملک سر تا به پا بیابانم

تیه فرسایی جنون یافت
بجز از موج اشک طوفانم

کعبه را سجده‌ست پوینم
در درون بستر مغیلانم

بصفا گر شم چو سر در جیب
سرکش صبح از گریبانم

روز فیروز را همی بینم
بخت فرخش ز ایمانم

گرچه هر صبح و شام ریزد اشک
زهره و مشتری ز مژگانم

شب غم روز قطره‌های سرشک
موج خونین چرخ دامانم

رانده از رنگ مشتری بخشم
کدخدای سواد کیوانم

از زحل نحس‌تر بد پیاده چو / شهرت آفتاب تابانم
نه بجادوم نحستی و نه بات / غرقه دل بخون چو مرجانم
صد شکن خورده نامه دردم / غصه مضمون ناله عنوانم
بی سلام شکستگی بکرنید / لام یک لقمه سین دندانم
خرم اندوه را فلاطونم / خاک محنت زمین یونانم
سید المرسلین است درد / نازل آیات غصه در شانم
بانی کعبه ملامت عشق / زمزم شوق چشم گریانم
صفحه آه آتشین صحفم / فقره کرم ناله فرقانم
نوح پر نوحه ام سفینه من / دفتر شعر گریه طوفانم
زاده طبع لیس من اهلی / مدح دیوانیان دیوانم
بسته بر باد تخت نظم مرا / دیو انس دیوان و سلیمانم
پسرم یوسف و من یعقوب / دور از او مانده بیت کنعانم

لحدش چین و مصر و جنت حور / دار دنیات پیش اهرامم
سعر شهر خود کنم زو کو کن / کاین دو ده راو روز مهمانم
کو سر تاج تارک عرشم / خاکپای سبب غلطی عمرانم
پادشاهان همه غلام منند / کز غلامان شاه مردانم
حلقه در گوش خسرو عزم / در عجم که فخر یک زمانم
قیصر روم و خسته بندوم / شاه ایران و خاقان توزانم
از برون خادم از درون بگر / گر گل مدح او گلستانم
بجز او هادی نمی بینم / غیر او رهبری نمی‌دانم
سعد انجمم قبول در دو سرا / چه غم از مشتری و کیوانم
دوش در خواب دار شدم / دست و امر و از آن فلک سلیم
ید الله فوق ایدیهم / دست دست لبته پیمانم
گر تن نارکیت چنیده / لب بجز مدح او نجنبانم

گفت کای بینوای بیکس هم — گفت کای مبتلای حیرانم
تو کجا مدح من کجا هیهات — هر چه گویی هزار چندانم
بگشایم زبان و طی لسان — هم خود از مدح خود سخن رانم

علیم باب اعظم علم
هست لفظ علیم برهانم

شد سلیمان فارس از بر و بر — پی پابوس با چو سلمانم
بی الف نیست حرفی از الله — الف و لام و هاش من خوانم
بنیات الف علیست علی — علیم من که پیش یزدانم
اصل ایمان ز میم و نون و الف — گویدت من ستون ایمانم
هر که جان سید است میم الف — که بود جا میانه جانم
در عدد لا اله الا هو — تیر وحدت زد از گریبانم
هم در معنی آیة الکرسی — آیتی نازل است در شانم

کابتدا لا اله الا هو — گشت محمول ذات سبحانم
وانکه در آخر هو العلی العظیم — شد اشارت به معنی آنم
نقطه با رو اسم کمر بست — ورنه امکان چه شد که کانم
بر سر با بسم رو بنگر — که برافراشتنده قرآنم
عرصه تنگ کاینات دریغ — که قضا ساخت جای جولانم
تخت تنگست جلی کاه و کون — پر فراخست جای کیرانم
زین مکان خوش عرش کرسی ام — که در اقصای لامکان رانم
از شه هندی وجوب وجود — چاک چاک است دل امکانم
گنجی جمل بر غلو که مراست — دم گرمی و گرم عرفانم
آهن نقره ارسد گفتن — که بپا پای نار سوزانم
شکل تشدید بر سر الله — شرف است شبل بی ابوانم
آنچه بر عصا زد بر نیل — کس ری از کرشمه دربانم

تیغ هندی ز رستم فتح بردوش / بنده تیغ بند بیدایم
نفس عیسی مسیحم من / آتش موسی الحیوانم
نور نور حدیقه طرازم / گل باغ خلیل رحمانم
من خلیلم حلیم اسماعیل / فضل ربی قبول قربانم
نوحم و اهل چپ کشتی من / یوسفم این مصر کنعانم
بهر خون کفر حیدره نفاق / سوپیم ذو الفقار ثعبانم
نجم خوان وصل نعت ده / نوح و آدم طفیلی خوانم
خواند جانم حبیب ایزد را / اوست جانان که جان جانانم
کرم آبی ز جوی کرمستم / جود نانی ز خوان احسانم
چرخ دودی ز مطبخ جودم / عرش خشتی ز فرش ایوانم
لوح لوحی ز مکتب درسم / عقل طفلی از دبستانم
عقل عاشق مدار حرا کشی / از ده انگشت دست فرمانم

باز ماند ز چرخ گردان را / یک انگشت اگر گردانم
خبر گفتم چو خواب پیش دیدم / دیده گریان چو ابر نیسانم
وه که زین خواب تعبیر آب آلود / گرد بیدارم و پریشانم
بود خوابی که صبح حشر بود / بشکند قفل دین مژگانم
مشق بشکل اوست سینه زن / دل سوزان و چشم گریانم
هرچه پیشم کنون از آن چیزم / هرچه دانم دگر با و دانم
آه گو آتشی که آب کنم / گرد رو کو ره ابی سوزانم
از خیالش کنون که لبریزست / چشم و دل آشکار و پنهانم
نقی آمین بگو که وقت دعاست / گرد عاداد خویش تابانم
بدعا سر برآرم از پی محمی / که اجابت گرفت دامانم
نیز مرد سریک از قوایم عرش / در بغل کیسه من و محنبانم
طلبم حاجت و جو کوی طفیل / من که بر خوان وصل مهمانم

یا رب آمرزنده توام من / که نظر کرده پیغمبرم

من ولی آل لیل مرس و مطلع / هم ولی لیل لیل مورام

از ملک کوی نقیل تخت شود / جز بهان جمله را برهانم

این مه و آن مه و همه ... / این طلبهات بین خدا لام

قادری عالی رحیم کریم / خالق جسم و واجب جانم

داده آنچه قابل آن را / میدهی آنچه در خور آنم

بر داشت صبح خامه بغبرات آفتاب / طبع من آن عطارد دیوان

صبحی که میکند بدل از نور دل / اندیشه سر زکرد گریبان آفتاب

صبحی صد آفتاب شش ستاره اش / من نوح و دل سفینه طوفان

طبعی صد آفتاب و وای بند دل / در انتظار بروز زند آن آفتاب

غرق عرق ز گرمی دل از عرق دل / زلفش مست مروحه جنبان

چون هلال یک شبه طفل خیال من / بر بر شیر نور پستان آفتاب

وان خامه فصیح روانبخش مسیح / کز احترام آمده مهمان آفتاب

آن خامه که رسته شیر از کمال مسیح / گویی که گرز پستان تمام آفتاب

مدح علی عالی اعلی رقم زنان
بر صفحه منیر زر افشان آفتاب

پاشیده از فیض و برانگیخت گرد تو / فراش صبح بر در ایوان آفتاب

چرخ از مجره منطقه بربست گرد خیم / ربان ز راه گرد و مژگان آفتاب

مدح شهی که از چو بر افلاک ... / در دم سکت شوکت او شاه آفتاب

در صبح رشک قبه و قندیل ز صواب / نان فقر نهاده و دربان آفتاب

ز دلاف روشنی ضمیرش که صبحدم / گردند در گلو ... آفتاب

بر صحن فلک ضمیرش و لیل ... / بر شام شرح کشتن و کتمان آفتاب

در روز ذره پروری و داد گسترش / ظل الله ... آفتاب

ای آنکه داده حکم تو بر دور گردش فلک | در دامنت جمع موی پریشان آفتاب
رایت چو آن کبودی رایت درگاه تو کرد | بر درگهت چون ... سلطان آفتاب
در عرصه‌ای که کوکب ستاره‌اش چون خنگ | گوید اگر که جان تو به جان آفتاب
در اوج مدح تو ... پیچیده کمر | چون مجمره چارم است نگهبان آفتاب
ریزد سر سواد شب از تیغ تو | همچون پیاده ستاره به میدان آفتاب
عریان شود چو تیغ تو از جامه غلاف | لرزد ز رشک تیغ تو عریان آفتاب
شد برق ذوالفقار ... | شب با حیات شد ابد دوران آفتاب
امکان بود ز ذات فیضی که چیز | مرآت ماه از رخ تابان آفتاب
جود تو کشت کیسه تهی از عطای خلق | خالی ز بذل زر نشود کان آفتاب
بر عضو عضو خویش شرف داد از ازل | دارد ز داغ رای تو بر ران آفتاب
تا مغز پسته در سر کان ... شد | از بادهای لعل بدخشان آفتاب
دور از تو جرعه‌ای ... در اندا | خضر فلک ز چشمه حیوان آفتاب ۳

شاها دل از فراق تو بی‌شیون ... | اکنون که غم دلی شده ... آفتاب
بر اشک آتشین من از فرقت تو ... | ... آفتاب
آن کس که چو غم ... | ... آفتاب
ای آنکه با قضا نشود ... | ... آفتاب
گرچه شریعه شرط بود در قصیده لیک | از فضل بود ز ... آفتاب
بر خود نعت و دعا کنم آمین بگو که شد | ... آفتاب
یارب که در نجف گل عزم نجات ریز | گرد و ضریح ... آفتاب
گریان مرا بنجا کن آنجا که رود رشک | از گل برویم گل خندان آفتاب

باز جوش اشک جوشان می‌زنم | غوطه در دریای عمان می‌زنم
تا گریبان کرم از یک قطره آتش | دست در دامان طوفان می‌زنم
خامه بر پشت هوا در روی آب | چون حباب افتاده جولان می‌زنم

در دل دیوانه شور لیلی‌ام / شعله‌های نور پنهان می‌زنم
ابر چون بر خنده باران برق / خنده بر برق درخشان می‌زنم
کشتی دریای چشمم چون سحاب / سینه بر ریگ بیابان می‌زنم
بس‌که شد داغم سرشته با عشق / خاک اگر شستم به باران می‌زنم
از گشودنهای چشم خونفشان / خنده بر گلهای خندان می‌زنم
گاه بازیگاه اشک لاله‌گون / داد بر کوه بدخشان می‌زنم
شمع بزم قدسیان می‌گیرد نوام / آتش از آهی که در جان می‌زنم
مرغ قدسی‌ام زند دم از غمش / تا دم از شاه خراسان می‌زنم

قبلهٔ هشتم که کوس مدح او
بر فراز این ایوان می‌زنم

نقش‌های من کجا چون آن شفیع / تکیه بر دیوار عصیان می‌زنم
در ره آن کعبهٔ مقصود دل / ۴ آب جادوی ز مژگان می‌زنم

پهلوی از سنجاب یابم راحتی / تکیه بر خار مغیلان می‌زنم
توشهٔ جان می‌کند سبب از خضر / در رهش آبی که بر نان می‌زنم
می‌شود باران ز جز اشک گرم / قطره گرش در بیابان می‌زنم
بر سر خوان نوالش آفتاب / گر نمکدان پاره بر نان می‌زنم
تا برآرم گوهری در وصف او / غوطه در دریای قرآن می‌زنم
یکطرف افشان سر سفت او حج / از حدیث قرآن می‌زنم
دست فیض از سر خط گل گر چید / بر سر گلهای ایمان می‌زنم
صبحدم زان تیغ بر صبح شعاع / بر دل خورشید تابان می‌زنم
رشک می‌سوزد دل لوح احد / ز آتش عشقی که در جان می‌زنم
مهر خشت آن در روی کی شرف / بر درش دم از غلامان می‌زنم
تا نیاید نور آفتاب / بر کمر از دامان می‌زنم
۵ ذات او را عروة ام در معرفت / من کی دایم دم ز عرفان می‌زنم

مقتدا باد واجب ادیم گر شدست / بر وجودش نقش امکان
پای لغزی دیدم بر توحید او / لاله از خوف خذلان میزنم
این منم من گر شهای اهل بیت / تکیه بر دیوار احسان میزنم
در جنان سکویم نقش صله / بر نعیم باغ رضوان میزنم
گفت سلطان قضا مهر نجف / من که بر بالای فرمان میزنم
تا شود مخصوص ارشش حجت این / مهر بر حکم سلیمان میزنم
گر روا خواهند کال عبا / سکه بر خورشید تابان میزنم
بر رخ مطبخ جودش ز مهر / آتش اندر کوره و کان میزنم
گر سر ارشد وی نام اوشه / صد لگد بر فرق کیوان میزنم
تا شنیدم قصه الکوثر ز مهر / آتش اندر باغ و بستان میزنم
جام زهر آسمان در نوا / بر زمین از قهر و فرمان میزنم
خصم را ز احجار شیر پرده اش / ناخن اندر ریشه جان میزنم

در دل عرش از نوای خاک کا / آتش رشک خراسان میزنم
طعنه تعریض کون در مدح / بر سخن پرواز دوران میزنم
گوهر از دریات چون گو کسی / تیشه بر جان از پی آن میزنم
و اندرین اندیشه باهم نخواب / گشت گلها جور و فصلمان میزنم
نغمه سنج گلشن معنیستم / من گلابانگ پریشان میزنم
کوس فخر شاعری شهانمین / نی به شروان و صفاهان میزنم
کو سیاره مر که دار دشمن / بانگ بر ایران و توران میزنم
من همه عارم نقی الی ف فخر / از ثنای فخر و ایران میزنم
تا بود از خطبه و منبر نشان / بار ارکان نقش امکان میزنم
از برای خطبه اثنا عشر / منبر از اوج چار ارکان میزنم
تا گلستان است گلبانگ کرم / من که آتش در گلستان میزنم
از گل مدح علی و آل او / دسته چیته تبه دستان میزنم

ازانکه از رشک پای حصر کنند
برخیص غصه در دل شبها ظفر کنند

سوزد همه از آتش جگر آفتاب را — از آه آتشی که دم صبح بر کنند
سودائیان غم چو بپا می زنند حلقه — با دوست این معامله وقت سحر کنند
آید بچشم همتشان خاک و زر یکی — اکسیر این عشق که از خاک زر کنند
شاهان ملک حسن گدایان عشق را — از خود خبر کنند و ز خود بی خبر کنند
غیرت امان نداد که لب تشنگان عشق — از جوی آرزو لب اندیشه تر کنند
از دیده همچو زند فرو سیلهای خون — آوازدمی که اندیشه خون در جگر کنند
از گریهای تلخ حریفان بزم هجر — تیغهای وصل را همه از سر بدر کنند
آن به که این چو نیک گشاد گل سوق — آرمد ز زبان و دهان پر شکر کنند
خوش وقت آن صبوح پرستان که بر سحر — خود را ببوی صبح چو گل مست کنند
چون سرو در نماز مدامند روز و شب — لیکن وضو چو گل بسحر تازه کنند

سجاده بر چمن نقش آنکه بر سبیل صبح — چندان درنگ کن که دعا را اثر
خاصان کنند جمله دعای اثر قرین — خاص آن دعا که از ملک بحر و بر کنند

عباس شاه خسرو غازی که خشک و تر
در بر و بحر آیت بخشش ز بر کنند

سکان قصر قدر وی از رفعت محل — سوی ثری بقصد ثریا نظر کنند
از فرش او نوافل دعوات مستجاب — تا عرش سالها سوی علی سفر کنند
از ظل چتر دولت او ساکنان ارض — سهم الحوادث فلکی را سپر کنند
پر چین شود مقعر ثوب جلال او — گر از محدب فلکش آستر کنند
جایی که مشتعل شود آتش شجاعتش — مریخ را انجوم خطاب بشر کنند
تشنگان آتش اندرش العطش — زان لک استغاثات بار شرر کنند
گردد ... ازکی لاالطف — مانند سنگ لعل سر از بحر کنند
۴۷ طفلان ماتمش همه چون اشک عاشقان — گر برکنند چشم بخواب بر کنند

ابان باد پا کرده خاک را نسیم
چون گرد از مکان طبیعی بدر کنند

برخود یلان ز غایت قطع طمع بجوشش
پیکانه وار در صف هیجا نظر کنند

گردد لکوپس متحد النوع با عقول
قطع علاقه بسکه ز شخص بشر کنند

از بسکه نیزه ها ز دو طرف صف صف جنگ
بر آسمان معرکه بر یکدگر کنند

ارواح در عروج طبقات فرو زل
از فرجهای نیزه صد جا گذر کنند

واندم ببر صدای فوران فر جتارا
گردیان ملاحظه کر و فر کنند

از بطن آسمان و زمین کاو حمله ات
خلق استیغ نوطه ان لمهر کنند

از نه فلک بدیدگی سجده صدف
گر با ملک رکن تو شمار هنر کنند

چون عزم رزم جرم کنی نصرت و ظفر
از نصب رایت تو همه فتح گر کنند

حالا منور نوبت نوروز دولت
گویا شکوفه های سعادت ثمر کنند

کوتا عموم شاملی فرمان تیرا
الیاس و خضر مملکت شه سفر کنند

۸

کوتا منار همه کشور ز تیغ تو
بر عرش فخر خطبه باشاعت کنند

تقیید های لفظی مرکوشش کوش را
چون قطره های زیبق محلول کر کنند

زتوی چرخ که بسیل آنند در حساب
آنجا که در خور کرشش با حصر کنند

از شهسوار چرخ رکابی که قهر را
از حلقه رکاب بلند تو در کنند

شبهای بیست اختران ز خرغ
تا روز پس بحث تو ترش سحر کنند

از رضا سلطان کشور عدل تو دور نخست
گر نوم را قریب شیع بصر کنند

از جام و آبگینه به بوت عجب ندان
خصمی که عاپیانه تنبک و در کنند

آنجا که با ضمیر تو سود اکنند سواد او
قطران خجسته تیر من قمر کنند

پروین سکوفه اش نمود ای آفتاب
رای تو گر مربی نسو سحر کنند

طاوس باغ قدر ترا ز خور مجل
از طاقهای سبز فلک بال و پر کنند

شاهین امر و نهی تو در سپهرهای عزم
یکبال انقضاء بیکی از قدر کنند

در عرصه ای که ز سهم تو پیکان سهام
چون مغز در عظام دلیران مقر کنند

از سیل خون کشته نمود در آن زمین
خاک آنقدر که اهل مصیبت بسر کنند

کوتاه دو دست شرق تو دارای روم و هند | چون سنبل سفید که پیچیده در کمر کنند
بتاب و ملک گیر و بران کام دل ولی | چندان درنگ کن که دعاها اثر کنند
شاها مراد دعا و ثنا بیکه زیرکان | از عرض حال پیش کریمان حذر کنند
گر صاحبان همت عالی بود سوال | زانسان که روشنی طلب از ماه و خور کنند
با آنکه از سحاب ادا شامی قبل تجاب | بیهوده استغاثه و فیض مطر کنند
آنجا که علم و قدرت و جود است کمال | نخواهش التفات بقدر هنر کنند
فی الی نهایت کرم آن اقتضا کنند | که خانه در رز خار گل از نی شکر کنند
ما خود نسیم خاک چه گل پیرهن زرق | بر ما اگر بگوشه چشمی نظر کنند
ما را که باغبانی باغ سعادت است | شاید اگر به بهر گلی بهره ور کنند
با ما که بلبلان گلستان دولتیم | صاحبدلان مضایقه کی اینقدر کنند
آنان که از دعا سخن آغاز کرده اند | باید همان سخن به دعا مختصر کنند
چندانکه بادهای خزانی بود دران | در باغ و برگهای رزان را ضرر کنند

زانگونه باد گلشن عمرت بهار ور | کز نکهتش مشام بهار ور کنند
عمرت دراز باد که زر خاک راه تست | خاقان برای تو طلب سیم و زر کنند

رسید فرّ و بشکان کشور آمال | که آن رسید ز ره موکب جلال و جمال
ز یک دو شیر شد لشکر راحت | گذاشت خیل الم را چو گرد از دنبال
شکفت غنچه شادی ز گلبن امید | فشاند گرد غم از بال طایر اقبال
زدوده گشت ز مرآت خاطر طالع | بصیقلی که صباح بهجت دو بال
گرفت گوشه مکتوب در نوشته دل | ز بخت نتیجه بنقدار مرغ آهن بال
رساند ساقی هنگام شادی مقصود | بگوش هوش ثنا گلاب جلیل جلال
کشید دیده بجای بساط پر چشم | بجای گاه نظر پیشگاه و صحن و صحال
پی نزول همیون خان عالی شان | پی قدوم شریف سپهر عز و کمال
سپهر مرتبه الله وردی جم قدر | شهنشه کرم ذو الجلال آل جلال

یگانه گوهری شد بیشش عجب نبود — که آینه ننماید عکس آن به مثال
نهد شباب نفس اگر پای بر فلک کرسی — ز پایش نشیند و سر در کشد به استعجال
زند نهاد رخش اگر پای بر زمین [illegible] — بپای خیزد و از پاش [illegible]
ز اسپ همتش [illegible] آید — که پای ارض نهد در جهاد ارض و جبال
[illegible] اگر [illegible] نور — رود در آینه بیرون کجی ز طبع ملال
نهایت خطا [illegible] عقل [illegible] — شکسته [illegible] ترا رشته اول اطفال
[illegible] — چه حاجت است زبان طلب که کام سؤال
[illegible] حصار استحکام — فکنده رمح تو در کنگر طرح استقبال
[illegible] — نهند کوی فلک بر ترازوی مثقال
[illegible] — [illegible] فلک [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] — [illegible] نقطه سوال
[illegible] — [illegible] فلک [illegible]

شد از ضمیر تو قانع [illegible] پسند تو — [illegible] خورشید [illegible]
اگر سمند تو بر نوبهار جلوه کند — بباغ [illegible]
بعزم مشتری رخش [illegible] تو — [illegible]
کشود [illegible] حکم [illegible] تو — [illegible]
روز خلق تو گر بهره طبع [illegible] — [illegible]
بود طریقه [illegible] — [illegible]
توی که نیست ترا در کرم [illegible] — [illegible]
گهرفشان قلم من چو [illegible] — [illegible]
[illegible] معجزه بر قالب [illegible] — [illegible]
چو شیرخوار طبیعم [illegible] — [illegible]
بروح [illegible] — [illegible]
چو کرد فکر [illegible] — [illegible]

چون [illegible] معیار [illegible] | [illegible] پشت [illegible]

[illegible] | [illegible] زین [illegible] دل

[illegible] | خواب [illegible] عقل

ضمیر [illegible] | [illegible] سال

[illegible] | [illegible] لال

خدا [illegible] | [illegible] اعمال

[illegible] | بیان [illegible] واسطه [illegible] حال

[illegible] قدر [illegible] | [illegible] ل

[illegible] | [illegible] ل

[illegible] | [illegible] ل

[illegible] | [illegible] ل

کند تا مزاج جهان فرش را | برد بر فضای [illegible] ق

همه اجزای [illegible] خمیده شوند | میهمانان [illegible] طباق

بر سر خود [illegible] | آفتاب [illegible] وثاق

دیده [illegible] کاینات اول | [illegible] طاق

[illegible] | پر [illegible] پهلوی [illegible] ق

برده [illegible] زبان [illegible] | [illegible] گل [illegible] ق

شعله [illegible] | بی قرار [illegible] آتش [illegible] ق

الی شده از محاسن [illegible] | متحلی بمکارم اخلاق

صبح عمر عدوت [illegible] دم مرگ | متعاقب [illegible] و [illegible] ق

مده از امر و نهیش [illegible] | ای قضا و قدر [illegible] مشتاق

بزم قدر ترا [illegible] دوشیزه | شیشه [illegible] بر کنار [illegible] طاق

[illegible] نوشته بر کف تو | زرق [illegible] زرق

بهم اجزای جسم گشته / متفق گشت در کمال نفاق
بخاصیت ای مرگ رو شود / می کشد سلسلهٔ مرگ فراق
فلک بر در تو در بند / گشت از آن در وسعت نطاق
در خور کبریا سپاهت را / حلقهٔ کائنات تنگ نطاق
تو همان سلیمانی که از تمکین / نیز نوبت زنی به نکبه رواق
هم کرده ... / همچو رمینه بی خور و شلاق
روز همت حالت تو / بو غنا بسته تا ابد میثاق
خسروا حال خود لطف شمیل / بنشای کو بگیر الحاق
تو بی آن آفتاب عالمتاب / کز تو روشن بود همه آفاق
نقلی آن تیر جسم را ز ضعیف / چون هلالی نبود که مشتاق
هست همچون عطارد کیوان / که بود چابکی بس از رزاق
نور ذاتی ندارد آماست / همچو آینه قابل اشراق

نگاه غوطه در آب ضمیر روشن او / تن برهنه خور صبحگاه میزد
قضا که کرده پهلوش خویشتن آراست / زبانم فتنه چو بند قبا میزد
زهی زرنگ که قدرت نمود چرخ کبود / برنگ آب که در قبضه چاه میزد
ز نعل توسن او خاک گشته گرم جلال / که سجده گاه زمین جبهه می ارزد
بدر که تو شب و روز بر زمین آرد / چنین سجده خورشید و ماه میزد
چنان برشتهٔ واجب شمیم مشکلات / که جان ابلهان ز اشتباه میزد
ز کبریای تو اوهام دور پنداز ا / زبان ز نعرهٔ لا اله میزد
سپهر خم شده بر افسر زر کی تو / ز باد حلم چو بر کلاه میزد
زوال جاه ندارد به پایگاه تو را / که بر سر جبروت تو جاه میزد
ز بیم شهپر شاهین فتنه چرخ کبود / چو صعوه خط ترا در پناه میزد
ز انتظار اشارت برفتن و ماندن / نشسته جان عدو بر سپاه میزد
بدر که تو چو انجب با عصای شاهانش / سپهر پیش تقدم براه میزد

زرشک نیز خرد در سواد خاطر من
چو طفل اگرچه تخلص سیاه میلرزد

ولی ز دقت طبعت سخن نمی‌ورزد
بلب بیان من از نهیب او میلرزد

بیفتد گل رنگ بسته نظام
چو برگ بید ز انصاف شاه میلرزد

بلند پایه بلند آفتاب معدلتست
که سایه‌اش بسر دادخواه میلرزد

ای ز ناسپهر تو سوی سمر راه
راه و رسم تو جود بی اکراه

رسم تو جود و اسم تو حاتم
رسم را اسم بود دلیل و گواه

در سویدای دل ترا تضمین
نقطه تحت باء بسم الله

مسلک وجه ذات تو سلوک
سالک راه کین تو گمراه

کرمت هست امیدگاه اهل
بخششت هست عذرخواه گناه

دل آیینه که صیقل عفو
برده ازوی غبار باد افراه

بر ضمیر تو سایه خورشید
باد پیدا بود بساغر ماه

منظر شاه ان رای اراست
قرص خورشید همچو ماه انست

شهرت کرم خوی نخلت
آتش افکنده است در افواه

عضبت با لوپس اهل الله
جذبات قلوب اهل الله

خرمن آتشست و دشمن خس
کوه بیجاده است و من که کاه

جبروت تو دست استهزا
بر چرخ ابر زند بزر کلاه

پهلوی سلطنت وزارت تو
همچو فرزین نشسته در بر شاه

بخت غربال بهر شورت
بر سر آب خضر خاک سیاه

برم آغوشی حب خجلت
شنگ از رنگ بود گواه

شب ز بس تباره روی حالت
زاده از صلب باد دلکاه

پر برآورد ز ذوق دیدن تو
در دل انجمهای بیگاه

حاسد انقلب برکرد
دمبدم لشکر شکسته چو آه

ز شیخ حدت شعله خطبت
پیش باد و برو تشنگ کاه

کرده در صنعت قصب بافی | حفظ تو ماهتاب را جولاه
حکمتت میکند بلا اجبار | طبع را روح قالب اکراه
ز احتراق تنور مهر تو شد | ماه را پنبه در مهی تباه
عقل پیش از وجود دیباضت | دیده چون کرد در سپهر نگاه
روشنان کرده محرهٔ سفید | دیدهٔ اشطار بر سپهر راه
اطلس سبز سقف طاق فلک | هست بر قد همتت کوتاه
بستهٔ رای تو کواکب سبع | چون کمرهای نفت سده قباه
ننماید ز اوج قدر تو چرخ | چاه و خورشید یوسفی در چاه
خلف صدق ذو الکمالت | توام لا اله الا الله
راستان تو بس شب انگارا | بستهٔ فضل امتناع شفاه
شرح مدح جمالت آینه کرد | تا نمانی بحضرت اشباه
گرچه پای مدیح رهرو هست | تحفهٔ آصف سلیمان جاه

من کجا مدح تو کجا هیهات | چون کند مور در محیط شناه
بازوی اعتراف عجز درست | عاجزم عاجزم سخن کوتاه
عفو کن عفو کن که میخواهد | اعتراف گناه عذر گناه
ورد دعا سعی کن که نفعی کرده دعاست | شیوهٔ داعیان دولتخواه
خاصه وقتی که کوه میگردد | دامن این زمردی خرگاه
دست دل میزند درین ساعت | آسمان را چو حلقه بر درگاه
هم در نوبت میکنند ثنا | عرش را گوشوار بر سر آه
تا ندارد حوادث فلکی | بدعاهای مستجاب پناه
داورت دارد از حوادث چرخ | بدعاهای مستجاب نگاه
بر سر خلق سایهٔ تو و تو | از سرت کم مباد سایهٔ شاه

سحر را تا نسیم بدل خطاب رسد
که باز وقت دعاهای مستجاب رسد

زدند بر در و بام دماغ کوس رحیل
که وقت صحبت آسوده گان خواب رسید

کشید اشک سحر که بگوش بخت بلند
که گوشوار ترا لؤلؤی خوشاب رسید

رسید مژده بدهقان کشت سال امید
که کشت و کار ترا موسم فتح باب رسید

رساند کاوش خواهش نهال آتش باد
بآنکه خاک زمین دعا باب رسید

بگوش دل برسید از درای قبول
ولی چو وقت رسید از هزار باب رسید

بسعی آه سحر از صمیم قلب قریش
دعای دولت نواب مستطاب رسید

سحاب بخشش و خورشید فیض عالم گیر
که کار جود ز دستش بآب و تاب رسید

یگانه که در اول شمار او صد باب
خرد بآخر مجموعه حساب رسید

سوال سایل کونین راز ابروش
بیک اشاره جوابی ازلی جواب رسید

بپای وهم خرد گر ز طی مدارج قدر
هزار قرن که نزدیک آنجناب رسید

رساند قاعده ذره پروری کرمش
بآنکه ذره بفریاد آفتاب رسید

عنان عدل بهر جا چو ابر ریخت سبیل
خروش سیل ستم چشمه سار کاب رسید

تمام کرد بحسرت شده وقف بارید
چو تیر رشک کفش بر دل سحاب رسید

سزد تفاخر جاوید بر سر ملوک
رکاب را که چو او مالک الرقاب رسید

کلاه شوق بر انداخت آسمان گویا
ز بحر خاطر تو منصب حباب رسید

نوشت منشی الدوله نام تو بر چرخ
کبودی از اثر سیلی ز باب رسید

نسیم خلق تو بر عزم اعتدال نمو
هزار پایه ترقی نهال بشکاب رسید

بنقطه سر کلک ضمیر تو صد سال
سواد داد ز خیل آفتاب رسید

بهر دیار که خشم تو خیمه بر پا کرد
اجل چو برق بکف آتشین طناب رسید

ز عدل منقبت بر نخ غاکت چرخ
کبودی از اثر سیلی ز باب رسید

گلاب منکر نهی تو شد که در خاطر
ز شکل غنچه گل شیشه شراب رسید

زمانه کرده پر از رشحت کاسه چرخ
خطاب قهر ترا چون پی عتاب رسید

چو منتقل شوی از شش جهت خطا آید
گدای زمانه دگر وقت انقلاب رسید

ز حجله خانهٔ دل نوجوان طبع ترا / عرایس عجب غیب در حجاب رسید

فلک شبی به مجلس خیال مرا / ز جام دل مل باده خون ناب رسید

هزار جا لب اندیشه پس زه شد به مجال / کزین سفالها و قطره رشحه آب رسید

به بزم روح قدس از شور سینه گرم / هزار مرتبه بوی دل کباب رسید

شرر شد از تف دل قطره قطره خون جگر / سر به آتش و آتشها التهاب رسید

قطار آمده چندان ز جگر تا لب / بسان نفس گرم لب کباب رسید

رسید کاس رحیق آنقدر که گم شد لب / دمی که وقت علاج من خراب رسید

به قدر خاطر مجروح و زخم آشامم / شراب و شاهد و تخت آب و تاب رسید

ز شوق مدح تو رقصان عروس حجلهٔ حرف / به رخ فکنده ز خط عنبرین نقاب رسید

تقی رسا لکش ماجرای رنج و بلا / که باز وقت دعاهای مستجاب رسید

همیشه تا چمن عمر را ز گردش دور / خزان شیب پس از سبزی شباب رسید

نهال عمر تو سرسبز آنچنانکه مگر / ز چشمهٔ خضر او را همیشه آب رسید

اهل صورت که بدین هیئت صوری خوشنود / غافل از تفرقهٔ معنوی اضدادند

وصل اضداد بهم نقش پسندیده خوشند / نقشبندان طبیعت بیان نهادند

تا چه از صحبت جمع پریشان خیزد / آتش و خاک بهم صحبت آب و بادند

وصلشان خاصیت وصل تفرق ذاتی / همچنین جمع دل ارباب سخن بربادند

هست در هر کششان جذبهٔ صحبت طبعی / گرچه با جسم بوفا ساخته از اولادند

نخوت صبر ز زندان طبیعت گاهی / قید ترکیب یکی و دگر افرادند

دل اگر بشنود بهم تا دل هم نشکند / دل درین جمع نبندند که بی بنیادند

دم وحدت نزده در گه طبع سازی / وقت فرصت بهم اندر صدد افسادند

تا چه آمد غرض فاعل ازین ترکیب و کشش / این در بسته به ارباب خرد بگشادند

ور نبود اگر افتند بهم ویرانی / این بود در که ز نزدیک خیال آبادند

خرم آن دستوری که مصلحت اندیشی کرد / کاین منافق صفتان را توافق دادند

نقد خالی اینجا که سخا حاتم یک / که سخا و کرم از دست دل و زراند

قسمت قسمت سنایی عطایای کفش / قسمت نامی که جسم و عدد احداند

صبح دولت صبح رخسار گه زند / در پستانش که با لوان عطا معتاد اند

شیر خوار از پستان که اصلب و شوند / همچو خورشید دم صبح جواد اند

... جهت عجب اکمی ... / که به روح فلک آنجا که همه صیاد اند

دست مقصود بجز انجم و این گردون / مجلد در طی پایان فصل استطراد اند

پیش رش را قومی که ... گردون / گشته حسرت ایام شود و عاد اند

... شانی جبل چون مصلو / سری افکنده به پیش و خجل از جلاد اند

خامه اش شیکر اقلام و دگر کاتبش / چوب بیدند که در کار گرفتار اند

عاشقانی که بیلای خطش دل بسته / بیدلانی که بسر بخشش جان داد اند

همه در دشت وفا توسنه کش مجنون / همه در کوه جفا تیشه کش فرهاد اند

خدمتش را همه از فرق فرازنده بتان / دست و پا چار کمر بسته نا زراد اند

کرم گسترده دیوان دل و جب بلند / آن همه ابر و سحاب جام مطلع نادر اند

ای عجب در یتیمی که پدر بر پدرت / تا بآدم صدف گوهر بی تعداد اند

زین قبل بار در میوه فصلکده و سبز / تا چنین خار که در روضه ابداع اند

کودکان نی که ز زادی تو گرفتند / همه در کتب علم ازلی استاد اند

تا شود فکر ترا صحبه در ره جود / شکمهای فلکی بسته پیشه ور ... اند

همچو سوزن چمن عمر مباد شین ترا / سرو و شمشاد چنان خشک ز ضعف اعداد اند

که گرگ خیش را آهن کجا شده اند / که گرگ ریشه فرو رفته در فولاد اند

نیست لاغر تن اعدای ترا دشمن بان / کاتب صنع که موی قلم ایجاد اند

همه واحد تو معادی به افراد اش / از عدد دو گر اعداد و گر افراد اند

کوره آتش پیکان کری خشم ترا / بر افلاک شرر اسپیم و حداد اند

تا سه ربع این کره غبروه و مسکون باقی / همگی حلم و وقار تو در او اوتاد اند

چرخ و گردون که دغا باز تراند / مهره بر مهر ضمیر تو تمامم زند
دختر نقش گر سقف اگر معمارند / همه سر رشته کن جمله ز زر را
اختران بین که ز داغ جگر خسته اند / داغها از حسد قد تو دارند افلاک
که بر خان چمن در صدد دیده اند / بسته بر چوب ز انصاف تو دست گل و
زانکه رو نهی تو که مشتطر اعداند / نیست در فصل قضا و قدر استقلالی
مگر آنانکه به یکتایی کرم داناند / سر و رانیست که محرم این پرده و غیب
طفل خوان طبیعت همه اولادند / منم امروز صفی الله اقلیم سخن
گرچه اولاد و بنا شند مرا خادمند / سخنان دگران نیست که زاده سخنم
بلکه چو پنجان که بازار کرم نقادند / قلبکاران زر ده دهی نظم منند
نقشبندان ازل گرچه بغیبت دانند / وقت شد مشتری طبع من و ابنا
همچو مانی و قلم صیرفی و بهزادند / یکه در نظم نگاری شفاوت بار
که بگوش از در من حلقه کش استاداند / مرشد خانه نظم و انقوم رشید

پیه عادت نه بدو چاشنی نوروزی / کو جا های تو او را نشان اورده
با بنو روز که آید چمن افروز جهان / مجلس افروز چمن سرو گل و شمشاد وند
نخل عشرت زعفران آمیخته / زانکه در سایه او خلق جهان آزادند

زور آوران فلسفه گردون نظر
بر معلق علوم شکسته قفل در

بند نقاب در کن پسند انجمن / از چهره حقیقت ستون بشر
کان نوع کلیت است مقول علی آن / با وحدت حقیقت و با کثرت صور
اجناس اربعه چه عالی چه سافلش / حیوان و جسم نامی و جسم دگر
فصل قریب ناطق و حساس نامیش / فصل بعید قابل ابعاد دگر
نوعی بر حقیقت افراد و متفق و / افراد در حقیقت و مخصوص به بشر
هر فرد نوع خاص در آن فرد مخصص / تولی نه در میانه جمهور معتبر
نفس حقیقت این قول روشن است / از امتیاز دانی و چیزی دگر

پرتو چو مه دو نیمه این خود که بود آیت او
در غرض منحصر شده کانشق القمر

فراش آن خدنگ که بگشاید از کمان / پیکان گرش قضا بود و تیر او قدر

چون سینه که بهانه ظرف شد آشتی او / بر یاد حلمش ار گذرد باد بر حجر

از رشک رای روشن او روز را تب است / آتش گرفت دیدهٔ خورشید را بصر

خاک سمند بخت عدو پیش را او چو / گیرد اگر ز حمیت خورشید زر

خصمش بخود بدست که بر پای خود زند / بد دولتی که بر در دولت زند به سر

لرزد چو بید از دم شمشیر عدوی او / صد پوستین ز شعله بپوشد اگر سقر

وقت مکاتبات بخط از خشم او / سر زیر بسته است سقر بر پر شرر

زین خاک بود همتش از پاکدامنی / دامن کشان ز لوث هوا آلوده‌تر

زر میدهد از آن باشارت که از کفش / بانزد عرض چو در رود و بوسه بر

با فکرتش ز ریش عروس جمال غیب / تا نقطه بر دل است بپهلو دو سیر

ای جسم تو مرکبی اجزای او هنر / ذات تو صورتی و هیولای او گهر

اندر دو بیت نظیر تو چشم سپهر کور / وز استماع مثل تو گوش زمانه کر

آورده بر قلعه کشایی همت ترا / جوزا کلید قلعه چرخ در کمر

در نوبهار عدل تو گلها بجوی شیر / از شاخ خشک زنگ رسد رنگ برگ بر

گیرد کنار عتاب تو پروانه تا به / چون شمع شعله برد مدار ز اضلاع سحر

دست تو تا نباشد اگر آلت عطا / نقش زر از حرام نکند نقد قلب زر

غیرت جدا از آن همه چون تیغ کند آه / خصمت بسر کشد اگر از تیغ سپر

آن جلوه‌ها که عقل ز رای تو ابر کرد / عین ... دیده در خور خورشید آستر

حالا از آنکه دشمن جانت معیشه را / بخت ترا ست دوستی نیک باهمه

در دام عنکبوت کسی چون بود خان / در پرده‌های دیده بود دیر نخست نظر

دست تو زر فشاند و کلک شکر / نبود عجب غبار گان شکر

خصمت تمام عروه بچون افکنده هش / چون چوب نار برد گیش سر آرد

٣٥

آن آتشین لجام تو قیصر کم | وان باد پا چمنده تو غیرت نگر
هرگز سفر نکرده که قطع آب نقش | آن ست ایما که زمانی کند سفر
ناآمونه سیر برگ که مکر در کمه | شیران گشاده گردوش از پی نظر
زانکه بیشتر رسد ش سایه بر بر بن | چون پسته اش چو پیه دود یا بر زر
گرای آن کند که برآید بجای کی | بار برهم بدم چو برسن با ادب کر
بر گردن زمانه نهد طوق آتشین | هر که شود چو شعله جواله جلوه گر
از دیده چون رود شوان دید نش که او | از آسمان نپرود که گردش نظر
یارب چگونه بار وفای تو می کشد | هر چند گو تحمل بود و آهنین کمر
ای کرده لطف و قهر تو ابداع مرج و ف | وی مهر و کینت آمده خلاق نفع و ضر
گیسو شده کمند تواند قفای فتح | ابرو نهاده کمان تو بر چهره ظفر
بوی زباغ عدل تو چون باد اگر | روید بجای خون گلش از خار نیشتر
با صفوه صورت به افیل بیات | خسبیدگان بستر خاک محصصه

چون خط که آید از پی گلزار نجات | هر جا که رفت آمن تبه در برات
دریای همت چو در آید زبر موج | آرد دو کون چو گل حسن و نجات گر
در چشم همت تو درو دست چون تو | یک قطره آب و یک کف خاک خشک تر
با استمام تربیت در وصول فیض | شاید که گل چو گل به مهب صبا ثمر
اصلاح مجال نبندد تقی ذره پرور را | دانی تو بهتر از وی و داند همین قدر
گر استعاضه مبدا فیاض کائنات | در استغاثه خاطر ما پیشه از حذر
دل تشنه تا است سوزش دل زخم | از بس چو موم زبان دعا کرده
در اشطار عجب خوانی از زیبا | بر حلقهای غیب گریبان دران آ
تا خامت ناطقه را ابطل از خطا | انجا که مکتب بداست بود نقطه
در رشته عاصم تو خالق در خطب | در مرتبه حافظ تو از دو ار خطه

اشکال قدعات به منهج صوا
واشجار آرزوی مکی ثمر شه

نگاه پیش آن بین گر شود صرف مکان — درین ره قصد بر کام از نشان ناتوان

بشکل سبزه دلی گر کنی در مشرق وقت — چو در دو صاف مینا به یقین با کمان

اگر غفلت کرد و در پرده پوش چشم همواری — توان آمیز شش غم تا مغز استخوان

نباید غافل از سهم گواه شد نومیدی — ز محور چرخ را پیوسته تیر آید کمان

بس است از بحر غیرت استخوان پهلوی هوا — سر به سر منقار همای آسمان

چه بین و دل بجز جنس غم ریحان سینه — بسا سودا که بیند مشتری سود از زیان

مگر آورده آب چشم حاصل تو و تر — توان بر خود مراد عمر چون آب روان

غم روزی خوری زین عنفوان گر روز — نجات صحبت اگر چه شادی آرد زعفران

نماید عقل رهی حق در تنش دل — بگنج شایگان چون در روانی شایگان

شو خود بین خود را بین که در این واسطه — ببین دیدن آن دیدن آن دیده بیان

در اثبات سخن برهان و تسلیم ساختی — نما عقل را بر بام گردون نردبان

اگر عارف ز مژگان بنگاه دریابی آن — توان سر موی و ناپیدا بیند آسمان

کند صافی چو جسم و جان خود از زر دل کسان — چو می از شیشه سالک تا توان آرام جان

بران گنگ خراب از دیده چون در تقاضی می — که آنچه فیض سپس این بر عالم آشیان

چو سازی ادب شرب بن دارد دین را قانع — بشعر از پی انجم چه کرد از کار روان

چنین کن طی این پایه معراج روحانی — که آموز زپای فرق تست طی مکان

چو بر کرسی نشینی علم و دین لوح ادراجانی — توانی عرش و فرش و بوستان

ز دیدار عرش اعظم گر حقیقت — به تست از زو شه و ولایت آسمان

دلیل راه اول بایت اتفرقه اوست
بهر گامی زبی واماندن صد لامکان

وضوی پیش اگر شد صبح آب خورشید ابریق — دلیل از کهکشان از چرخ چادر آسمان

چه هنگام بیان خطبه آید در گهرباری — چو برق از تیغ شاید نور معنی در بیان

به بدبینی نظر کردن عدو پیش از چو نرگس — بعینه دیده چشم در زنگ سنان

چو باشد در فلک وین شهاب او کیوان — بر آن در آتش چو بی بستان

خطی بر دور امکان گر کشید آن قوس | نشاید گوی گردون را چو مرکز در میان
کمان سازی کند از چرخ قتالش | ابد پیوند شاید تار و پود آن کمان
بدور لب کشود نهان خنگ فنا انتقادش | برافکندست از دریای خون گردون دخان
بود با گرد باد رستخیزش در صف هیجا | کهن معراج جهانی زمین و آسمان پیمانه دان
کمین شوریست در دریای قهر او ... | زمین آسمان چو کشتی بی بادبان دان
تو بی درد سر ... علم لدنی بوستان ... | دخول ... طفل اول ... [illegible]
توان با بام چرخ از خاطر پیشانی ... بار تو | هلال سان سبیل نور رحم در ناودان
پی محمل کشیهایت براه کعبه ... | قطار هفت اختر را بنام از کهکشان دیدن
خم گردون اگر حلقه شد ... قدرت را | بر او باشد مناسب ... قدردان دیدن
ترا در حل و عقد کن فکان ... | بکف ... قایم مقام ... زبان
بود بالای اعلای ترا از عنصر والا | بر آب و باد و آتش خاک ... [illegible]
بسرعت تا شود ... | تحمل ... خستن ... [illegible]

سر از خشت خم باده مستان تو ... | ز خشت آتش نهاد و عقل خود دادن
گران کن پای در زرم ... | اگر خواهی زمین و آسمان را لامکان دیدن
ز صرح وجود و دست عقل امین ... | حل ترکیب خاک بحر و کان کن فکان دیدن
دم سرگرمی شوق تو چون مجمر ... | توان بوی مهر آتش اندر خانمان
نظر کردن جهان بحوادث ... تست | چه باشد گله صد گرگ در روی بی شبان
بروی باده خوردن چه ز میخانه کوثر | بهشت جاودانی در بهشت جاودان دیدن
ترا گنجیدن ناممکن اندر حیز امکان | بعینه چون مکان لامکانی در مکان
نبود گنج در امکان که گنجیدی بخود | بهمانخانه موری چو سلیمان میهمان دیدن
بود چون نشستن روز آخر در ره ... صلت | نشستن ... بر موی خود ... [illegible]
تماشای دل نومید از ظرف کی گنجد | ترا دیدن ... ممکن ز جان
کمر ... برانگیختان بردم ... | ز ... قدرت ... شکر در دهان
بره لطف ... عزم ... | بود در ... را با ملایک ... دیدن

نغمی آن بلبل دستان سرا تا کی شود گوش — نجاری از سرو و ریاحین باغ و بوستان

چنین فصلی که گل چیدست گل حوض راضی — ز گل چیدن چمن ابرو بی ایاغ جان

نخف گلشن آمد قدحوادث خار راو بلبل — چنین بلبل این بعد ارچنان گل گوش ان

دهن از خار خشک گور ترناکرده منخواهد — در آن گلشن چو سوسن خوش بیرون طوطی اللسان

اگر در خواب طوف روضه شد بمی خواهد — گشودن چشم و خود را در شهب جاودان

سخن کوته چو دید آن روضه را گلگون گو
بت انزل کرامان خود در آن دار الامان

مبر مهر چرخ برین طارم چار ارکانی — نوبت کوکبه دولت قاضی جوانی

نافذ الحکم قضا مرتبه کامد آمده — قاضی عسکر نصرت اثر خاقانی

نسبت سیفی او گشته جهان قطعی — بحسب نسبت او با حسب برهانی

اینهمه مرتبه و قدرش از انجات کرامت — بطن بر بطن ز صلب علی عمرانی

راست آنشاه سوارست که گر راکب گند — زیر ران توسن دوران کندش کرانی

جودش آنجا که بدامان گهر از زر در — جامه بر خود بدرد چرخ زبیدانی

عید اضحای صلای کرمش در اوج چرخ — ثور را قلعی بسر بدر بدل قربانی

خواهد از خرمن این گنبد فیروزه حصه — کهکشان بر سر چرخ کند سوهانی

دست نیش سکان بی گلگون شفق — چرخ را بر سر دوران کند عیانی

قلبانی کندش مهرهٔ خورشید چرخ — آن سپاری که بود دایره پیشانی

برج عقربی شود اگر دم عشقه باش — کرا بد بر سر طومار ازل چیانی

قوت حوصلهٔ رزم کمان شان دو عظیم — لاف انا اعظم و شالی برود سبحانی

ای که در خضر فرمان تو خورشید و هلال — خاتم از زر و سلیم است که مسکر دانی

وضع کرده ون پی کشش حکم تو شد — گوی موضوع بود از پی سر گردانی

مدام تر او در سجود زندار — پی آن داد سپهرش لقب دورانی

شود اندیشه حکم تو گرش پایه — گوی را غوطه دهد در عرق پیشانی

ذره جود تو سر کام پیل صد جا — ابدی بر خورد از عالی پایانی

عرق بچون حسود تو ندارد کمتر — رگ افسرده زبون کند شریانی

حاسدت را سم در حقیقت تقدیر نهاد — دست بقراط قضا داروی پیدا نهانی

گر شود رای همایون تو معمار جهان — جغد عنقا شود از غایت آبادانی

فرقدان وار قلم با نقط نون بنگاشت — داغ فرمان تو بر ناصیه پیشانی

بلب قلزم مهر تو قضا زد بر سنگ — کشتی آگه شد از موج فنا طوفانی

تیز در دست پی اشهب اندیشه کسی — مرغ فکر ترا چون فرس سلطانی

کسب صنعت فلک علم ازل تا ابد — حاصل فکر تو در یک سفر روحانی

سایه حفظ تو با مهر بکجا بود — در تک لطف روی آتش زده را بندانی

تیرباران حوادث چکند گر بود — سپر حفظ الهیت کله بارانی

نه فلک بر سر هم مضطرب استند بجای — پهن چون سفره زبی کی که مهمانی

در بسیطی که شود حفظ تو تعمیر وجود — بال برد و ش ملخ پیل پی دهقانی

داد در باد فنا جود تو هر موجودی — غیر کذات که با ذات نکردو فانی

ست طغرا چه عجب تو زد دیوانی نقش — همچو منشور ازل شهره بنام عنوانی

گرد خاک شود مست ده بجولان آید — وقت مستیش چون ریزی عرق از جولانی

نسبت نعل و سمش که هلال و ثریا — موی یالی بود آنگه که نی و احمع ا ... فی

همچو ماهی زند غوطه جا و دیده بحر — گر در قطره ازآن عطا بارانی

از گل خشک پی بی سپری چمن گل تر — روی روید بهزاری که قدم بنجانی

سرو را شبهت فکرم همه بی پا ثابت — دهی پا پال کنند گر تو سری جنبانی

زیر سبابه من رقص کند چین سخن — در شفاخانه حکمت چو حکیم لقمانی

خاطرم انوری و در ملک سخن خاقانم — خاورانی چه شد ار نیستم و شروانی

بنده طبع تند این ره اثیر فلکی — گر بنسبت هم اخسیکی و ادمانی

با همه شان که زرینت سوار این سخن — کس کنم سچین سبک ارزم ارزانی

فرض هر روزه یقین است چو صبحم آرم — آب روی هم نبرد و سوی شیطانی

همچو طلب از همه مطلوب همه آرم را — نه چو خورشید جم و ربدر اعیانی

مدح ممدوح نقی بسلم و مدحت مدح / به که از مدحت مداح ورق گردانی

نظم را چون ز ثنا تاج نهادی بر سر / بهتر آنست که تشریف دعا پوشانی

باور آنها که بود قاعده فرمانی / ابر آنها که بود منصب شاه در روانی

باشدت عافیت دایم و عمر دراز / بهتر از عافیت و عمر ندانم دانی

باز طبعم سر انشا دارد / سوی مدحت عزم وا دارد

مدحت آن که سراپردهٔ او / پای بر فرق ثریا دارد

مسندآرای امارت که ابیه / کم او چو پسنده والا دارد

قرة العین خلافت که خلف / کم چو او صلب آبا دارد

آن مسما بمحمد که لقب / از سما همس معلی دارد

آنکه در حلقهٔ ذکرش شد سر / مجمع مسجد اقصی دارد

دم تلقین دل مرده دلان / دم جانبخش مسیحا دارد

چون نهد کرسی ارشاد و طریق / عرش را زیر کف پا دارد

مرشد آنجا که بود مرجع خلق / عرش را گر فرش شود جا دارد

فضل هر صف که بخواهد در دور / رو بخورشید معلی دارد

نوعی از منقبت نساج است / جنس هر نعت که کالا دارد

شخص منعم بود او در همه جا / صنف هر صحه که نعما دارد

کم چو او منطقه پا منطق / نظر از شرف اعلا دارد

اثر آن نقطه این منطقه را / در نظر انجمن زیبا دارد

جان او پاک بود کی ز نجیب / کر دل و سوی پی فریاد دارد

جذبه شوق ز بس در که او / دل هم از دو سوی سویش یاد دارد

جسم پاکش نفحات کوئی / آب خضر آتش موسی دارد

قافیه قاف عطایش فتنی / که کرم صورت عنقا دارد

دو جهان خوانی و جود حوالی / که بر آن خوان پیه نعما دارد

دامن دولت عالمگیرش / وسعت دامن صحرا دارد

فتنه در خواب شد همه شب بی پاس / خرم و بیدار روی دنیا دارد

دل اگر کوه بود غوطه دهد / عفو او عادت دریا دارد

همنشینی صفتان خویشش / بوی از طره حورا دارد

با مخالف صفتان شمشیرش / اثر مرگ مفاجا دارد

آب با ابر ز آتش شر او / باد در اسلحه بر پا دارد

طی کند بحر و بسی زر کمند / باد از موج چه پروا دارد

از مبادی مطالب همه جا / روشن فکرت دانا دارد

راکبش حسرت امروز گشته / بسکه بی بر پی فردا دارد

سود مسعودی آن اصل و فرع / شور در گنبد خضرا دارد

زهره از پیکر خورشید و هلال / دف بکف جام مصفا دارد

شام بر چرخ چراغان منند / هر که او دیده بینا دارد

از سخن نیست فروزنده هلال / که سر انگشت تجلا دارد

حجله اش اوج ثریا و شرف / دارد آن به که درو جا دارد

زان تاریخ زفاف آگه راست / مه که جا اوج ثریا دارد

مهد او حوت و در و ره عهد / از پی کسب شرف جا دارد

زان سبب سره بسج شرفت / سال تاریخ و اثرها دارد

اثری بهتر ازین نیست که چرخ / دور بر دور زمین پا دارد

شرف دولت و اقبال او را / روی بر پیشرو اعلی دارد

آنچنان دولت آیین با او / همت نزدیک که گویا دارد

بر زمین باد بسیط چو فلک / تا فلک فوق زمین جا دارد

سوز عشقت که بود شمع سرا پردن / همچو فانوس توان دیدم [illegible]

بسکه بگرفت بدل ها [illegible] / نفسم خاصیت نافه آهوی ختن

گر مسکین وطن گشته درین ملک گدا / ناخن اندر رگ جان میزدم از حب وطن

گویی از شوق همین در دگرت آمده‌ام / هر کجا سرو روان تو شود سایه فکن

منتظر هستم آن لحظه که صانع پرداخت / خاست از خیل ملک بانگ که احسن احسن

غمزه با ناوک مژگان تو در کیش کشش / ناز با مردم چشم تو بیک پیراهن

لب گشایی به تبسم چو کشم آه سپید / خاست با باد صبا بار کند عهد و بدن

چشم از جستن مهر تو چو جوزن در تو / دارم از هر طرفی تیر تو چون رگ در تن

مردم دیده من داد بگلزار تو آب / شعله حسن تو آتش زده در خرمن من

پیر مرد از دست تو آن سرور مهد
که کند زنده فلک را الب سیاست گردن

آنکه بر کوه زند بانگ اگر سیت او / پیکر او ز تزلزل بشود چون ارزن

از گرانی کند دامن چرخ آب طلب / جود او ریزد اگر سیم و زر از شر گردن

گر جهان را کند از وسعت تیغ غرقاب / کوه شش اقصد بتجارت ز ته پرویزن

پشه از حکم وی ار زانکه حمایت یابد / رود از صولت او پیل برون از روزن

نی شش حفظش اگر پاس ضعیفان دارد / مور در دیده کند شیر ژیان را مسکن

گر زمین را هدف قهر کند تاب آرد / همه پیکان دمد از دشت بجای سوسن

ای فلک رتبه جنابی که شبستان ترا / شام آرد ز مه و هاله فلک شمع و لگن

هست این گنبد فیروزه ترا خانه بخت / روشنی بخش در و شمسه قمر چون روزن

برق شمشیر تو گر شعله برد در شب تار / آورد کشش صبح سحر آسته از جیب کفن

ظلم از قهر تو پژمرده چو از مرگ جسد / عالم از معدلت زنده چو از روح بدن

عدل بر تخت تو بنشست چو بنهاد ار ستم / در حصن قضیه پاس تو چو از آهن

سیم در ریزش سخای تو بگدای گری / بر وجود تو بگوی لعل و گهر صد خرمن

فلک پیر گران بخت جوان از تو بپاست / اختر طالعت از داغ ... کهن

خاک از آتش نعل سم او گردد آب / باد همه به توکای که خورد بر توسن

چرخ را لیل و نهار در آید بنظر / هر کران توسن شبرنگ کمیت آرد من

من که نطقم شده در ذکر ثنایت بلبل | دل و جانم شده در فکر محبت گلشن
نبود در چشم آنقدر بود مهر که تو | بهمی تو نهان دوستی بی قرن
سرورا گفته شد این حرف که آخر ترا | هست در قطعه و در مرتبه سخن
صدق مقصد و طالب العبد و ... | هست بصفحه نیوول لیلی روشن
بنده را نیز غم از دوستی دنیا نیست | غم از آنست کزین شاد کند دشمن
حاصل ملک فرو مایه دولت چرا | حاصل عمر گرانمایه نخواهی از من
ملک دل و دل و جان همه تو کردم روی | که بملک دل من مهر تو بگرفت وطن
بکمی خاک کرد مشو قانع از این آتش طبع | که بموج تو چکد آب حیاتش ز دهن
بلبل طبع نقی در چمن مدحت | خوش نوا نغمه پی قافیه گوید دستان
دارد امید که لطف تو کند تربیتش | کند آن کار که باران بهاری بچمن
خلعت لطف تو بر خویش چنان خواهد راست | گر کند حاسد کج طبع قبا پیراهن
هست ما دوستی نخیزد ایش شیوه شوخ | هست ما دشمنی اهل خرد او را فن

دشمنانت همه باشند عدو مقهور
دوستانت همه یابند ظفر بر دشمن

دگر میوه از شود سخن طبع منیر من | دگر همی نشود ابر بیابان گلک چمن
دگر شد موسم فیاض آتو کو کهنه ام | دگر زد و سایه بان رحمت ابر بر اطراف من
دگر از جرعه کاسه شد رد و بر خاک تن | ز قطره من اندر قفس چشتی تقیر من
دلم گرمی گرفت از حدت این ره تا حدی | که گر خوابم سیلاو آتش افتد در حصیر من
سراسر شو شام روح و شام ماحت کن | که دارد خوش عنبری بر سر آتش عبیر من
فشارد مغز جانم فکر و جوشد در سرم معنی | پا بر گرد باغ دل ز سر جوش عصیر من
می اندر خم چو کرد دو کهنه تر زرزو ر گردد | جهان ز انیت نقصانی به نظم و بر ... من
مراعیب جوانی عیب بود تا در این مستی | ز مجهولی تجاهل رفت کامم آگیر من
در نغام کب لفظ روانی گو که ابد | غبار گسسته مرز ... ضمیر من
بوضع لفظ بگر فکر زاید در طبعم | که در تن جان معنی گوهر ... شیر من

سلیمانم من اندر ملک نظم اندیشه انگشت | درین کشور سخن بر باد می‌بندد سریر من
ملکشاهیست در ملک سخن کشورگشا کلکم | نظام الملک کلکست و قلمرو را وزیر من
کمر افکنده بر نظم امورم پیر و فیضی | ابوالفیض آن کزین اکبر شهنشه گیر من

ظهیر قدوهٔ پیشینیان حضرت ظهیرالدین
امیر زبدهٔ اهل زمان حسنی امیر من

دل خود بسته‌ام بر طبع اثیر آسا حسینی | اگرچه در سخن سوح اثیر آمد اسیر من
اگر بستم چو خیر اندر سخن است خاقانی | و گر من بستم آستان او خود نیز من
کلام بلبلان نظم را گرچه گل عشرم | بود عشر عشیری از قلیل کثیر من
کهم با او رسد در شاعری عوی پی محتشمی | که در این جا تقاعم من مرید او است پیر من
زباد جانفزای او روان خسرو دلی | زمدح دلپذیر او سخن پیوند زر من
بفیض لم یزل گویم که همنام کهین او | بخورشید فلک گوید که همزاد ضمیر من
بمدح غیر او کلکم اگر جرئت سرا گردد | بزنجیر خموشی بندد از قسم های پیر من

پیشینیان

زمین هند با قرب درش نعم النعیم دل | هوای خلد دور از حضرتش بئس المصیر
دو آتم چشمه تقریبیست لیک از فیض او | رخ شب تیره خورشید صرف از عنبر من
دل از جذب خیالش لیک تقاضای اخلاص | چو گوهر خاک غلطانست مجنون شد
پیاده او همیشم بسکه بر تو بسته پرو | شب از عالم برآ افلکت گی کون مستشیر
خورد گشت وجودم آب اگر از چشمه فیضش | شود از جوشه بر شعر ادرخشان بر شعیر
تو بی آن گل که بر شاخ ازل از شوق بوی تو | ابد را گوش جان پر بود از بانگ صفیر من
بما زار ازل لب بسته دارد ابد رحمت | چه گنجد از آن در صدف افلاک ضمیر من
پر از ترانه ثابت شود اندر پرده اول | شود گر صرف بل اندیشه گردون مسیر من
ازین بعد صبوری از تو و دوری فکر تو | خبر دارد دل آگاه من جان خبیر من
مرا بی گر شود سر رشته کار مرا حفظت | بپا تیلا کند چشم از سر سوزن جریر
نبی داد بحق ادی عاز من شاه تو | که در اشعال این خدمت نبی بی نظیر
من آن شیرین کمانم در میدان سخن گاه | اجابت خانهٔ زنبور از پیکان تیر من

دلا چشمهٔ شیرین حیوان حیات افزا
بکام فیضی تلخ شد همچو شور آب نبید

مقصد از حیات آنچنان خورد کان گم
جانی بر حیات افزاید کی جدا سخن

مرا توفیق بخشیار و باشم سرخ فروان تو
ترا پایمال شد خصم و باسی دستگیر سخن

وقت خوش آن بود که سلطان سخن
پرده نشین بود در ایوان سخن

بود نهالی بری از شاخ و برگ
سرو سرافراز بستان سخن

ناله بگوشی نرسانیده بود
بلبل عشقی بگلستان سخن

سرزنشی بود به سکین بود
تیغ زن غمزهٔ خوبان سخن

آه از آن دم که بنیمای جان
جلوه خرامید بمیدان سخن

عربده افتاد بدنبال چشم
بازو درآویخت بدامان سخن

داد تکلم بشکر چاشنی
گشت تبسم نمکخوان حسن

مایهٔ تقوی و اساس ورع
کند ز جا صدمهٔ طوفان حسن

کرد روان جانب اقلیم عشق
تحکم طلب نقشی دیوان حسن

کرد هوا جنبش و طغیان گرفت
آتش عشق آمد و در جان گرفت

گشت جنون مایهٔ تخمیر عشق
داد خرد دست بسرپنجهٔ عشق

پاس بلغزید در اول قدم
عقل که بودش سر تدبیر عشق

معرکه و دست کشی گرم شد
گشت قوی ضابطه تکبیر عشق

غمزه زنی دست گشاد و نشست
تا پر و سوفار بدل تیر عشق

جان هوسناک بمیدان شد
بوسه زنان بر دم شمشیر عشق

شد دل ما میکدهٔ مست شوق
شد همه صومعه تسخیر عشق

کلبهٔ ویرانهٔ دیوانه ام
سر بفلک سود ز تعمیر عشق

شد رقم بی زری کال عجب	این که طمع داشت ز اکسیر عشق
خاک ضعیفی ز فلک در گذشت	این که گمان داشت ز تاثیر عشق

کو سر غربت بکفی خاک شد
داغ حسد بر دل افلاک شد

خیز دلا تا می گلگون زنیم	لاله صفت خیمه بهامون زنیم
خوان کباب از جگر آریم پیش	جام شراب از دل پرخون زنیم
بر نفس ابر عبیر سیل سرشک	آتشی اندر دل جیحون زنیم
وقت سحر گاه ز سیل دعا	بر سپه غصه شبیخون زنیم
پشت بدین نه تتق نون آوریم	پای بر این طالع وارون زنیم
رخت ازین محکمه بر در نهیم	خیمه ازین مرحله بیرون زنیم
زمزمه در کتب عشق افگنیم	لوح جنون بر سر مجنون زنیم
بر زبر شاه نشین سپهر	مهر صفت چتر بهامون زنیم

نوبت شاهنشه دل پنج بار	بر سر گنبد گردون زنیم

پشت درین توده غبرا کنیم
روی درین گنبد اعلی کنیم

این چه نوا بود که در چنگ بود	سوخته دلم آه چه آهنگ بود
بوی وی از زردی ز برد رنگ	این چه فسون بود و چه نیرنگ بود
نغمه این مطرب شیرین کلام	ساخته دلی نرم که از سنگ بود
آنچه سکندر ز سیاهی بیافت	در قدح باده گلرنگ بود
صیقلی جام ز پی شست پاک	آنچه بر آیینه دل زنگ بود
دوش گدایی چو من از خیمه ای	خسرو این کاخ پر اورنگ بود
زین فلک را پی ران من	زین نه تو کاخ که بس تنگ بود
ساحت این گلشن نیلوفری	مرغ دلم را قفس تنگ بود
کو که ببیند بچنین حشمتم	آنکه ز یاری منش ننگ بود

[illegible]

زان [illegible] | تا نزدی بوی محبت برون
[illegible] | سر نکشم چون قلم [illegible] برون
کردم و [illegible] | [illegible] بیات برون
جلوه [illegible] | نکهت [illegible] از خلد [illegible] برون
یوسف [illegible] | [illegible] از چاه طبیعت برون
[illegible] | رفتم ازین خانه بحسرت برون
همتی ای یار کهن کاین ورق | [illegible] از کوی تو حرمت برون

بسته دلم بار عجب غربتی
همتی ای جان جهان همتی

دوش که جان مطلع انوار شد | خلوت دل مخزن اسرار شد

خواب گران [illegible] | [illegible] بیدار شد
طایر دل [illegible] | [illegible] دیوار شد
شاهد [illegible] | [illegible] گلزار شد
در زده [illegible] | [illegible] شد
ساقی مجلس شد و [illegible] | [illegible] شد
چون دو گلش ز آتش [illegible] | [illegible] در نظرم خوار شد
دست چو بردم بدر گوش او | [illegible] کار شد
غلغل ازان باده چو هشیار گشت | [illegible] ازان خواب چو بیدار شد

داشتم اندر کف خود گوش خود
دست خودم بود در آغوش خود

ای همه آسان ز تو مشکل ز تو | تو همه ما همه غافل ز تو
کرده فراموش گلستان قدس | بلبل جان در قفس گل ز تو

نقد کن از دو جهان [illegible] | خانه ز تو تازه تو همخانه ای ز تو
چاره ده ای که [illegible] به بخت تو کشم | حاجت ز تو درد ز تو دل ز تو
نفس برادر [illegible] جهل | گر کنم کسب فضایل ز تو
[illegible] اصطرا | گر کشد خنجر قاتل ز تو
بسکه مراد دل نبود بی طلب | یافته قابل و قائل ز تو
آرزوی [illegible] سوال | گشته گره در دل سائل ز تو
[illegible] بود نصیب | گشته مراد همه حاصل ز تو

لب آر ز تو نقی مطلب و مقصود یافت
آنکه مراد دل او بود یافت

ایضاً

ای به رخ پادشاه کشور حسن | وی به قد سرو ناز پرور حسن

یافت حسن تو پایهٔ خورشید | ساخت [illegible] سایه [illegible] حسن
چرخ در دوار ضرب مجنونی | زد [illegible] حسن
داغ عشق تو بر جبین دارد | شمع آن [illegible] حسن
خطبه کل نام روی تو کرد | فلک [illegible] حسن
نیست یوسف که تا میسر کند | تربیت چون [illegible] حسن
بهر یک صفحهٔ انتخاب رخت | آفتابی [illegible] حسن
عشق از شب از خیال رخت | همه [illegible] حسن
گر ترا بر سرت سایه شد | گر شدی آفتاب انور حسن

آنکه با ذره گر نظر [illegible]
آفتابی نه ذره پندار

شده ام عشق و با مجاز طلب عشق | خطبهٔ عشق خوانم از لب عشق
قسم چیست جسم نفس و هوس | نفس [illegible] عشق

عشق زیم زلب بموج نفس پس | عالم بنگر که شد لبالب عشق
بر سر عرش من بزد استاد | لوح تعلیم من بمکتب عشق
بر خط تازه ام ملک چو مگس | برشحه خامه زنم مرکب عشق
رانده عالمم که جان شنوز | از زمان میشوم منتسب عشق
در سخن علت پریشانی | تب عشق است آه از تب عشق
چشم ازین شوخ خواست گریه و | حیرت انگشت ماند بر لب عشق
باز گفتم بگو که فتوی داد | مفتی مشکلات مذهب عشق

انکه طوفان عشق ازوست
حسن را جسم و عشق را روحست

مرغ قدسیم و عشق دانه ماست | لب بام عدم آشیانه ماست
با همه مفلسی و درویشی | پادشاهیم و دل خزانه ماست
گرچه در لباس مو گدایانیم | شهپر جبرئیل شانه ماست

طبع ما تو پس فی مرد خامی | سیلی عشق تازیانه ماست
ادهم عشق چون برانگیزیم | آتش چشم و زبان تازیانه ماست
شرر کمهای دود شعله نگر | کوکب کمهای دانه دانه ماست
ور فلکهای پر ز اخگر سحر | غزلکهای عاشقانه ماست
تیر بر کمان او ماغ بردار | ترکشها که در میانه ماست
شاه را سر بر آستان دادیم | آسمان گرچه آستانه ماست

انکه از فلک تاب رو
رنگ از روی آفتاب رو

انکه چون ساغر قباب رو | نقش این ورق برابر
وقف آشفتگی بپای نو | تیغ برابر و آفتاب رو
ز آتش نور او شعاع چو موی | بر تن آفتاب تاب زند
چرخ در موج خیز احلاس | دست در دامن قبا

چون نهد در رکاب جنگ پای / نصرتش دست در رکاب نهد

نیزه‌ی ظفر بما کرستان / می بفزود دشتاب رود

تیر او را چه پای آلایش / کر لبی بحر در شتاب رود

روز باشد که تیغش بسهم / بر میان ذیل احتساب زند

ابر بر آفتاب عالمتاب / تا بکی خیمه حجاب زند

روز را آور زمان آرایش
نیست پیش از دو روزی آلایش

خرمی چون بطبع یار کند / طبع او ناز بر بهار کند

گر بگوش روز کار رسد زد / حلقه در گوش روزگار کند

جاه او تا بر سپهر نشاند / نجمی بر فلک قطار کند

مار پیچان او به پیشه رزم / شیر را چون شتر مهار کند

روز [illegible] جل [illegible] / علم انگشت زینهار کند

خاطرش را شکفتگی مردم / دست بر گردن بهار کند

روز و شب در شکار پیر [illegible] / هر زمان عالمی شکار کند

ظاهر و باطنی است [illegible] / کرد و سپه کار ذوالفقار کند

رای شاه است آفتاب که نه / کو عدد آسمان شکار کند

آنکه تیغش چو در زبان آرد
هفت اندام آسمان لرزد

گر به تیغ چو کوه کمر بندد / کوه بار قفا بر بندد

دست در کمر دولت حکم چنان / که قضا کیرد و قدر بندد

دست تقدیر آسمان [illegible] / [illegible] از سنگ [illegible] بندد

بیابت نعوذ بالله اگر / بنهد جام و تیغ بر بندد

راز پیش آنصاحب [illegible] / لب شتابی اگر [illegible] بندد

کاسه چون پنهان [illegible] شیر بان / صبح خورشید و شبنم بندد

تا شود روز بزم شاه نثار | شب درین نُه صدف گهر بندد
صبحگاهان که کار روشن گشت | بار بر پالهٔ جگر بندد
در درون نهادهای دولتشاه | عهد و میثاق از اثر بندد

عرس دستی بگوشوار کند
بر سپه آند عاشار کند

ملک ایران ز ظلم ویران بود | جعد گنجینه دار ایران بود
دست بیداد از آستین چون بود | پای انصاف در گریبان بود
در گلو دادخواه را ابرسیم | نفس الماس پس اوده سوهان
ها سلیمان اهرمن زاده | در پی خاتم سلیمان بود
چشم پشتیبان سفید عمر | در ته خاک گودرزان بود
عالمی را سفینه در غرقاب | نوح و کشتی نبود و طوفان
عاقبت گشت زال رستم عهد | آنکه افراسیاب دوران

تیغ

تیغ کیخسرو عجم گویی | از تن برده جان جهان بود
شاه آبی بروی کار آورد | ورنه ایران بخاک یکسان بود

باغش از آب عدل خرم شد
باز چشم و چراغ عالم شد

شاه عباس تا بجا بنشست | نقش ایران بشست و تخت نشست
کی چنین کوسری بعز و شرف | بر سر و چشم تاج و تخت نشست
خوش نشست آنچنانکه پنداری | در میان دو چشم تخت نشست
منظرش را چو حلقه زر و سیم | مهر و مه بر در دو تخت نشست
عنبر عدل بود خاک زمین | در زمینی که این درخت نشست
جای الماس ظلم مرهم عدل | بر جگرهای لخت لخت نشست
راحتش زخم نشتر آهنگی | که زخم بر زمین سخت نشست
خوان نعمت رخ خوان جمشید | آنکه عمری کبود درخت نشست

باز گو تا زکو بود دولت شاه
نقش ایوان شش و هشت

آنکه ارشاد آفرین اوست
هرچه در آن چشمی است دیده اوست

ای ترا اولیای دین اجداد
تا نبی جمله صاحب ارشاد

راه تحقیق را همه هادی
علم ارشاد را همه استاد

ولی ابن ولی تمام ولی
حرف را نیست صرف این تعداد

بسکه بود این دلیل صدق گواه
گر صفی زادی و صفی نژاد

روح خیر الانام بر سر عرش
پای کوبان ز ذوق این اولاد

از ملوک گذشته تا آدم
نسب انجمن که دارد یاد

خسروی لیک خسرو عادل
که ز تو کامیاب شد فرهاد

کرد واریم آب اگر کرد
شاه عباس نقش فولاد

لیک از آن آب تا ابد کرد
روشن این نام کو بر نژاد

بدعا ختم کن سخن که دعا
ناگزیرست خاتمه بعد ثنا

داور دادورت نگهبان باد
حصن جان تو حفظ یزدان باد

چارسوی وسیع جاه ترا
چار رکن از چهار ارکان باد

سد یاجوج فتنه شد تیغت
دست و بازو حصار ایمان باد

میزند آنکه از خلاف تو دم
نفسش همچو کاه و تون باد

دل او سینه بان دوزخ کشت
دیده عمان پر از طوفان باد

دست یاقوت ریز در پاشت
کیسه پر ز معدن و کان تو باد

هر گل گلستان تو تاج
همچو من صد هزار دربان این

مجلا نیست حاجت تفصیل
در جهان هرچه بایدت آن باد

نه مرا این دعا است لازم و بس
این دعا لازم است همه کس

تا چرخ به بیدلان ستم کرد — زینگونه جفا و جور کم کرد
رویانده گیاه نا امیدی — تخمی که بزیر خاک غم کرد
هر حلقه ز بزم زندگی را — سرگشته وادی عدم کرد
در ماتم شمع اهل روی — روزم بشب از ز درم کرد
دستی که برو قلم گران بود — از تیغ اجل علم قلم کرد
دستش غم روزگار بر تافت — پشتش ستم سپهر خم کرد
این دست نبرده بود هرگز — اینکار نکرده بود هم کرد

آزرده دلی بداغ غربت
جان داد بصد هزار حسرت

آن یار که یار نازنین بود — با عیش و نشاط همنشین بود

با ناز و نعیم خانه جو داشت — وز یاد سفر دلش غمین بود
رفت آخر و بار آخرت بست — اول سفری که کرد این بود
پس زود سوار گشت گویی — رخش اجلش بزیر زین بود
خارت کرم چو خرمنش از گلزار رو — بربود که بس دری ثمین بود
طالع چکند زمانه کین داشت — او را چه گنه فلک برین بود
تا گشت سپهر انجمن گشت — تا بود زمانه انجمن بود

از جور سپهر کینه جو داد
وز دست زمانه داد و بیداد

زان طبع سخن گذار افسوس — زان لؤلؤی آبدار افسوس
زان ناطقه شکر فشان حیف — زان خامه سحر بار افسوس
صد حیف از آن کمال و دانش — زان علم و ادب هزار افسوس
آن رخ که بخط و زلف پیراست — شد طعمه مور و مار افسوس

نازک بدنی که همچون گل / شد رنجه ز زخم خار افسوس

آن تن که ز جامه بود در ننگ
چونست نهفته در گل و سنگ

کو گل دگر از چمن نروید / سنبل بدمد سمن نروید
بی آن گل روی و سبزه خط / سرو و گل و نسترن نروید
از گلشن دهر بعد صد سال / یک غنچه چو آن دهن نروید
چون آن قد و روی چهره باغ / کو سبزه و یاسمن نروید
روید ز چمن گل و سمن لیک / گلچهره و سیم تن نروید
جز نخل خرام از این پس / از باغچه سخن نروید
از دل نرود خیال خطش / تا سبزه ز خاک من نروید

در دل گرهی که بسته از خون
آه از غم که به سینه خون

شد وقت که زار زار گریم / از محنت روزگار گریم
چون آب بجویبار نالم / چون ابر به کوهسار گریم
بر سبزه نوری که پژمرد / لب تشنه بر عذار گریم
بر نخل تری که بر بخاکش / انداخت خزان کار گریم
بر روز سیاه او بسوزد روز / بنشینم و شمع وار گریم
بر باد وفای یار لی او / هر روز هزار بار گریم

صد حیف که نخل زندگانی
بشکست ز صرصر خزانی

آن نخل چو چرخ قصه جو کند / رو در سر ره بچهره دست و موکند
آن نوگل باغ زندگانی / افسوس که دل ز رنگ و بو کند
چون جامه عاریت ز تن / پیراهن زندگی از او کند
در بزم چو او شکست شرابی / ساقی اجل سر سبو کند

از دیده گر لباس غنچش پس | اشکم ز برای کشت و سود کند
این بیت که برای تاریخ | بر لوح مزار او که گو کند
صد حیف ز مرز را عاقبت | کشت نخل امید وار رود کند

تخمی ز امید کشت شد خاک
هر آرزویی که داشت شد خاک

ای چرخ که گفت کاین جفا کن | سر رشتهٔ جان ز تن جدا کن
او را به بلای مرگ انداز | ما را به فراق مبتلا کن
تا چند تهی شیشه با چرخ | بر روح روان او دعا کن
پاداش جفای چرخ آر | بر وی در لطف خویش وا کن
از قید جهان دلش رهانده از | روحش به تمام قرب جا کن
از بخت خویش ایمنی ده | در خلوت انس آشنا کن
هم کرده و نیوی بخشای | هم حاجت اخروی روا کن

فردا که شفیع مصطفی باد
حشرش به علی مرتضی باد

ز صبح و شام دوران گردون شعبده‌ها | وز زمان بر آتش من چرخ جور ها
ای نوح وقت کشتی خود ساز کن که | طوفان نوح در دل من مایه کرده است
ای دور دانه ریز انجم که هر دم | گردان نجوم تیر ایام این است آسیاست
ای دیده این نشسته جلوه‌های اشک | کاین طفل با خون جگر پای در حناست
شد کشتی شکسته که با غدر و اضطراب | تقدیر غرق در عرق حجلت و فناست
ریگ روان اختر گشته سپهر | گم کرده بر دعای شبم راه اجابت
چون لشکر شکسته که گرد و تعب | برگشته سوی دل ز فلک لشکر دعاست
دل در غم شکنجه‌ای آه آتشین | بر کام اژدهاست که در کام اژدهاست

از نور دیده [illegible] | کاین رسم تا بماند که در جامهٔ عزا

سر قطره و خون [illegible] | صحرائی لگون ای صحرای کربلات

در [illegible] جمع احباب بود آن | در این مصیبت از پدر خود چه جدا ست

خود آفتاب [illegible] جلال [illegible] را | هر ذره هر یکر [illegible] دوزخی جدا ست

تا بود سپاه و پسری مهربان تو
ما را به مهربانی او این گمان نبود

جان پدر برفتی و ما را گذاشتی | ما را غریب و بیکس و تنها گذاشتی

چون کن لشکر [illegible] عریان [illegible] خاک | نالان و اشک ریز به صحرا گذاشتی

[illegible] روان شد و سوز اگر [illegible] | آب حیات بردی و دریا گذاشتی

چون شعله قد کشیده بالا شدی [illegible] | در آرزوی آن قد بالا گذاشتی

[illegible] داغ به سودای سود تو | عقل از دماغ بردی و سودا گذاشتی

[illegible] نصیب [illegible] جان ما آخر | بر روی [illegible] نام نیک [illegible] دنیا گذاشتی

کانور صبح حشر نهد مرهمش مگر | داغ فراق [illegible] که بر ما گذاشتی

جائی که نور بود روان شد به سوی عرش | چشمی که خاک [illegible] بود به جان گذاشتی

یک میل از آن نصیب نشد کاش مرا | آن سرمه [illegible] گذاشتی

شد صرف نور کحل سلیمانی جهان | چشم [illegible] گذاشتی

[illegible] بچا خون کشانم | ورنه به جای چه [illegible] گذاشتی

رفتی تو از کنار و منی از میانه شد | [illegible] باکر گله نخود [illegible] شد

یارب بسم که نوحه گرم در عزای تو
نی نی من آن نیم که نمیرم برای تو

خاکم به سر منم که [illegible] | دستم [illegible] خاک [illegible] تو

خورد تو خاک خشک مراد [illegible] | یارب نصیب [illegible] شمیم [illegible] تو

بر رخ [illegible] کشته روان [illegible] | چون [illegible] ای تو

حسرت کشیده زخم از [illegible] میکشم | صد [illegible] حسرت فزای تو

شهباز

من دگر کن بقای خود و دو دشمنان	گویند در عزای تو بادا بقای تو
واجب [illegible] قبول دعای مسیح	گویا نداشت حق امکان چه ای تو
شهباز [illegible]	معلوم از ابتدای تو شد انتهای تو
تن [illegible]	از خون دیده ای تن جانم فدای تو
زان [illegible]	از شرم حق گذاری خوف های تو
[illegible]	چشم چو حلقه بر در دولت سرای تو
[illegible]	چون در نهاده گوش بانگ درای تو

تا خاک شد شباب تو بر باد در صبر
در رواحه [illegible] ایش قبر

ای سنگدل سپهر چکردی بجان من	وی سر پا نخورده چند نو جوان
بردی بر وقصار پی پیوند طوبیش	چون کندی آن نهال تر از بوستان من
تا برگ او زبان شد و شکایت کن	گر خون دل بر سیاه مرا با بجان

آبی نخورده شب ازین سر بهشت هم	تیری [illegible]
جان بر لبش چرا ننهادم چو [illegible]	در بوسه [illegible]
او مرد و زنده ماندم و کذاحم چو شمع	[illegible]
گردون نداد منصب ارشیش گفتن	[illegible]
دوران ندید قابل شمشیر [illegible]	[illegible]
زد آتشی ربانه که از یاد ذکر او	[illegible] آتش [illegible] من
صدق قصیده [illegible]	با آنکه [illegible] کمان من
من باغبان باغ خزان [illegible]	ای [illegible] عمر خزان من
بالیت مو بریده جوان مویش [illegible]	شد باز زلف چهره [illegible] من

این مرغ را ذکر سر صوت و صفیر نیست
فریاد کش نمرسه [illegible]

ای دیده زین عروس [illegible]	عقد دو ام گریه بخون جگر ببند

ای عشق خیمه در دل ما زد خطر کرم | هر دم درون سینه ما خیمه دار و بر بند
ای دل چه دم زنی که بود امتحان دوست | بر جان آتش غم بلا را کمر ببند
خورشید من چو ... سفر کرد | گو بار صبح بر نه و رخت سفر ببند
ای طفل اشک ... وصل تو ... | برخیز و توشه خون کن و بار سفر ببند
غسلش به آب خالص لعل گر خواهی ای جگر | از دیده زاج حل کن و زخم جگر ببند
ای اشک تا ز پیچ تماشش کفن کنند | بر پرده های دیده حللی ز جگر ببند
رگهای جان من که مصیبت کشید سخت | تابوت وی بند را همه بر یکدگر ببند
جمع آمدند در عزای جگر گوشه ای | از پاره جگر گل و نخل پسر ببند
هر بسته نامه ایست پر از سوز استخوان | تن شسته ایست ... بر ... سر ببند
چون محرم زنم ... گنجی ... | ای استخوان سوخته بال و پر ببند

نی نی که میهمان شکست روز بحث شمع
زین نامه رو مباد که سازد زبان جمع

ار نا شکفته غنچه این گلستان دریغ | از سرو نو رسیده این بوستان دریغ
با اینچنین نوشته ... | روزی بهار ... دریغ
گلزار دل که آب طرب خورد ... | بعد ... گران ... دریغ
خورد از کمان چرخ بر آهوی این حرم | تیری چنانکه گفت زبان کمان دریغ
هر چند بود بخت دل دوست عهد گفت | پیر فلک دریغ از این نوجوان دریغ
افسوس از آن لطافت گفتار و حسن بحث | از دقت معانی و لطف بیان دریغ
زان درس و بحث منطق و فقه و کلام حرف | زان فکر و فکر حکمت و نحو و بیان
چشم کمال داشت بدارالکمال فضل | عین الکمال چرخ نداد امانش امان
بر انبساط داشت کرد و بساط او | پزشک بود و ... جان دریغ
دفع بلا ز جان ... گر بجان شدی | جان پدر ... تو کی بود ... دریغ
نی نی بجای ... که ... جان | بودی نبودی ... آن دریغ
در آخرین نفس دل ... جان | سر زد دریغی ... آن زمان

در چشم تیره شد چو شبم روزگار حیف
حیف از تو نور چشم پر صد هزار حیف

برخیز و حرفی از لب شکرشکن بگو / حالات چند روزه جدایی من بگو
احوال جان که در غم هجرش بی تو چون / بی مشفقی زبان بود احوال من بگو
ای طفل نوسفر که گذشتی ز کوی تو / در ره که گفت با تو رسد حال من بگو
آب از چه چشمه خوردی و از آن کدام خوان / از آن لب چو غنچه پی یاد وطن بگو
شست از کدام آب سر تو که گرد راه / از گرم و سردش ای گل نازک بدن بگو
گوشش بود داشت عادت افسانه پدر / چون برد خواب دولت ای چشم من
با مادر و پدر همه شب انس داشتی / شبها که گشت مونست از مرد و زن بگو
بر بالش که بیکس و تو شب نهان / بر تربت که ریخت گل و یاسمن بگو
تن بود سوز آتش هجر تو سد چه شد / در مجمر تو عود در آن انجمن بگو
نازک تنی که رشته جانش نگار ساخت / چون ساخت بار رشته‌ای کفن بگو

چون نشد زیر گل بدن در روی تو کی / با من حدیث سنبل و سرو و سمن بگو
از پرسش نهان شب اولین گور / لب بر لبم گذار و در آن بر دهن بگو

هر گه شب حال من از حال من پرسد
بر وضع من نگر که ز احوال من پرس

من مرغ نیم بسمل بی بال و بی پرم / در دل بجوی چون گل شده در قفس گرم
آتش رسیده تخم و آنم میر چه شد / دیگر ز بوی نشو و نما کی خبر برم
نی بوی از بهار و نی رنگی از خزان / چون نخل ریشه سوخته بی برگ و بر گمم
محروم از وصول شکر خور ناهم / در زیر ره فتاده ز بال کبوترم
بر در گدا به تب تن ضعیف بی کلبه / در بسته‌ای عمارت پولاد صد درم
کشتی شکسته نوح غریقم که بحر غم / بگشود باد و بان ز بیت الحزن گرم
ایوب بی طمع رنجاتم که کرم برد / عقده عام لب بکلبات در برم
یعقوب نا امیدم من که یوسفی / چون ناوده گرگ اجل در برابرم

در آتشم چو گلخنی از دود دل سیاه
خاکسترست در برم وکاه بر درم

چون شعلگی که روز غزا رسم است
ازکاه کرده آتش غم عود مجمرم

کشتم هنوز زنده که خاکستر غوا
هیچین در کهن تن سوزان چو اخگرم

از حلقه چشم و دود دمه شب ابر آسمان
همچون ستاره سوخته صبح محشرم

صد رشته از فراق چو پس عمل کشم
زو رشته که اشک تر از لعل اکشم

قد خمیده ام ز غم چیست خمیده است
تا گوش از بیگانه غم هجر بر کشیده است

تن همچو دیگ کرده پر از جوشش آبله
این اشک آتشین که ز چشمم چکیده است

تا صبح بوده‌ام در آتش آتشی
دستی ز دود داشته حرفی نوشته است

سروی که قد کشیده بجو با جهای دل
دست اجل ز رشته جانم کشیده است

معلوم شد ز بوی چنگ تیغ وداع
کاین یک نکام ز غم چه چیده است

این نوحه از خموشی گریه‌ام من شنو
چشمم ز انجسته و می آرمیده است

ای بلبل حمد تو در باغ سخن جانها
وی آل زده گل به پیچه نواها

روزی که کمر می‌بست آن غمزه بخونریزی
دیدم که بگشت افتاد در قلبگه جانها

ترسم که کند ویران معمورهٔ عالم را
چشم تر یا نغمی پی چشمه طوفانها

بر نغمه قفس بخروش کامد چمن غنچه
شد غنچه گل و گل هم بر بوید بدنبالها

بر بلبل شوریده کی راه توان بستن
هر چند بری بالا دیوار گلستانها

در جان نفسی صد خار بشکسته در آن گلها
پر گرده ز گل اغیار چون غنچه گریبانها

نیست محتاج بیان حالت پنهانی‌ها
نور اخلاص تو پیداست ز پیشانی‌ها

حسن بی شمع شبستان نشد و دگر یافت
پرتو مهری از او بر دل نورانی‌ها

بدرخشید چو خورشید اثر طلعت سحری
کرد کار مجلسی شب ظلمانی‌ها

خود ندانست که در عشق نساید در دست
عم بیچاره که میرد در دربانی‌ها

رخت بستیم ز معمورهٔ تقوی گاهی
سیلی ز کوی خرابات بویرانی‌ها

خوش درآ در صف ما صوفی و نوبت دری
فیض روح القدس صحبت نورانی‌ها

نبود دیدهٔ گریان نقی را سر خواب
میل ساحل نکند کشتی طوفانی‌ها

بسکه ریزد شب هجر اشک کشانه‌ها
آب ریزد برون صبحدم از خانه‌ها

مرغ زیرک من و دل غمزه صیادی
دام ما سلسلهٔ عشق و وفا دانه‌ها

از کجا با همه بیگانه وشی اینهمه شد
آشنای دل ما دلبر بیگانه‌ها

سوخت غیرت جگر عقل چو زد آتش عشق
رقم داغ جنون بر دل دیوانه‌ها

از الم با جگر سوخته چی بود گریه گشت
دوش آن غمزه مستانه به پیمانه‌ها

از فروغ گهر گنج گران مایهٔ عشق
بسته تابش تو نور بویرانه‌ها

نقی این شمع بیک شعله عجب گر برد
هوس سوختن از خاطر پروانه‌ها

زد رقم غیر بدل دوستی قاتل‌ها
این حکایت نتوان کرد رقم بر گل‌ها

میل آدم که پذیرد رقم پستی فصل
عشق بنیرد رقم داغ جنون بر دل‌ها

تا نشاند در دل تخم محبت ابر
گل ندیده مهرت دل قابل‌ها

طایر کعبه غنیمت نکند دیدار
دامن عصمت تو مطلب ره بسمل‌ها

چه فروغست خدایا که بر خسار امشب
شمع افروخته کاتش زده در محمل‌ها

میت ما را نقی از موج اجل بیم کی است
عشق کشتی و جهان بحر فنا ساحل‌ها

شبی که گرم بود با سگ تو صحبت‌ها
فرشته تا نیاید بکنج خلوت‌ها

بروی ما در رحمت کرد معصیت آیات
فدای خاک کدرت آبروی طاعت‌ها

غبار در دل نشیند گذشته از دل
برد اگر نفلک باد خاک تربت‌ها

چنان کشید که نتوان نهاد فرق کسی
بنقش صورت مجنون کشید صورت‌ها

همچو چه ز خوبان غیر شود راضی
که صد بلا خود دین طبع مروت‌ها

بتیغ یکند یی یارا کرد اند … کرامت کشته شدن باعث فراغتها

شدیم عاشق و رسوا و رند و دیگر حالی
بغایتی که نقی میکند نصیحتها

قصه تاراج صبوری کرد مشتی نغمه گر را … گردش چشمی که در رقص آورد افلاک را
غمزه را خون ریزد اول گر نه در دزدی کند … چشم خواب آلود او آن غمزه بی باک را
نوح را زان کی کند تعلیم طوفان گریه ام … آستینی دارم از ره اشک انسان پاک را
بهر خشکی دارم و نیجو است از بی باغ غری … ما و ران کرد آتش بزم از عنان خاک را
باده خواران سر کران از سنگ مینا بشکنند … ریسمان پودی کرمی او گردن را

خون خود خوردم نقی رو در شکار سامعم
زین سر خوبی سپه آلایشی فتراک را

خیال چشم او در بند آرد جان مجنون را … پی پای غزالان بس بود زنجیر مجنون را
جنون و عشق را آن مالک الملکم که بر گیرم … ز فرهاد و ز مجنون بخت کی و ملک ماهو را

چنین که دیده تر سیل شسته دامن را … بزیر خاک که خواهد آب بردن گنج فانی را
دریغ از اختر حسن تو و ز ظلم انجم … بوجی قیو اند یا کشت و داغ کرد ما را
چو کرد آن غمزه ام از لب جان سپس حنده نهان … سر تنگ دم نمک چون قیو ابنای را

مکن طمع که بمیوه خسرو را دلپذیر افتد
بنگر تازه جان دادم نقی طرز نو را

هر شرف یاد آورد این خسته نوا را … لب بستم گشت صبا رشته جان را
از دیده پس سنگ آب روان کرد و جانت … سرو تن که شمار حرکت آب روان را
تیر زده از جوشش جان مجاوری تن … تا کرد بلند ابروی تو دست و کمان را
با غیر همانی زبون تا نشینی … دل سوخت بیک گه ازین راه زبان را
بر داشتن دیده از آن روی چو خورشید … شرط است که در چشم کند تیره جهان را
در دل من ضعف و نفس سوخته مشکل … گر سینه با لا برد این بار گران را
پیش تو نقی آنقدر از غصه دل و ش … دانست که نیست سخن کام و زبان را

هست لطف و قهر باعث غیرت انجا
نیست زشکی بدین خورشید عالمتاب را

هم از آن شوخ است که چون آید بجلوه سرفراز / همچو ابرو در تحرک آورد محراب را

از خیالش میکند شبها نظر هر کس که بود / غوطه در دریای پر تو میدهد مهتاب را

هرکجا چون آب ناپیدا شکر دیدم روان / در کجا این گوهر آتش میدهد آب را

شسته [illegible] غمزه خونریز خواب آلود / نسبت مشهور باشم مرکب را دوا

نیست در قتل ثمی غمزه لازم زهر چشم
رسم نبود زر سر دادن خنجر قصاب را

فیض [illegible] که ده بار کشش [illegible] ها / چرخ اعلا که گنبد عاشقانه همت ها

آفتابی که بود چشم و چراغ ملکوت / مژه بر هم نزند از که حیرت ها

عمرها در لغت اهل سپهر الفت / ذات خورشید بدین روزنه خلوت ها

تا سر و برگ گل و خشک ادیم کشیم / سرو در چوب بود خلوت ما کوت ها

گشت ملک ملکوت آب به سفینه چو آب / گرد هرباد که کم در خور ما چیست ها

هم از آن چشمه که سرچشمه آلایش او / قطره ای که بدزد غوطه خورد دولت ها

نیست ما را غم دل بسیج کز او درد عشق / [illegible] غم [illegible] تپش ها

جان بیمار نفتی را کمی آمد که تب [illegible]
چیز از نفسی خوش [illegible]

بر درد و دست آلوی صبوکن جان را / بنا ز [illegible] دل [illegible] را

به تیغ زبان میزند دعا آی / که تا ز چشم کم چشم داغ هجر را

گرد به بسم ایهمدان چه وقت عزا / در هم بگذار دید جان و جانان را

تو تلخکامی من بین که مرده ملکم / بشربت اجل از کام تلخ تو را

منال بدر رشک گر رقیب نفی
به بلبلی شوان داد یک گلستان را

زر که بیاد عشق خاک و جود ما / داند که به زخورشید مسرکیها

آنها که کعبه دانند کوی صنم پرستی / در چشم آب زمزم خاک کلیسیا را

سر سبز کم نخواهد خورشید چرخ کجرو / باشد زمرد الماس پس چشم اژدها را

ای ساقی حریفان در بوته خمارم / در خاک این جسد ریز آن روح توتیا را

فلاش اره دو کوهم در ملک پستی شاه / کو کیمیای پستی قارون کند گدا را

ما آشنای خویشیم در کوی خود مجا / کشتی نشسته خواهد دیدار آشنا را

باشد نقی اسیری در دست او اسیری
هر گفتم الاماره یا ایها الالب را

کسی کو داد افسوس و قصه کوی شیرو شرارها / ده یارب تقاضای حلقه عیش پرورد تو شانها را

این سرو و [illegible] اخی سجنانی بیجا شد / ما را ز بهشت آورده اند این خیز و بنا را

سمند [illegible] / غبار پیر و ولی جنس کنعانی فروشها را

نهاز ار سکوت غلوی عشق ظاهر شد / بکار آمدم آخر چه نهان خموشان را

کند طوفان نوح آشوب فرخ خضر را / در آن غوغا نقی گر سر بود این اشک جیحون سیارا

خیل دل جمع شد آن بت شکرخا را
هم پس آن نیت که رحمت نه به جلوا را

جان بقربان خم ابروی مردم کش تو / که گشاد بر سر فرمان اجل طغرا را

سوی مسجد قدمی زن که بر آن کم دیده / نقش با صورت محراب بود ما را

همه سیمرغ وفای تو برآورد سر از آن / قاف تا قاف اگر نیست بود عنقا را

موی در نامه بود در پی هم نامه را قاصد / در شکن در کشش این تن غم فرسا را

از دلم ابر غمی خیزد و دارد پی آن سر / که به یک چشم زدن غوطه دهد دریا را

هست هر نقطه تو داغ دل خورشیدی
خواند صد بار نقی صفحه سیما را

ز قحط دل فزون شد حسن و بر آن جوانان را / عجب [illegible] سروی [illegible]

تو آن پرکار صیادی که زد فرق و اجل / اسیر دام محبت ساخت قدسی آشیانها را

کسی تیر بلا تا نخواهد شد نشان دیگر / بدلها کی نفس گیرد به ابرو کمانها را

سمان پرپر ماهان بهر نم نوشته‌اند محشر
که مد کرا یک بخشش سیل این شیرین‌نمایان را

عجب کنجی تقی مخفیست در ویرانه دلها
که میل دولت پنهانی شود کشور ستانان را

در لطافت جان کجا لعل لب جانانه کجا
سرو دیگر چند آرا ریگا و آن کجا

از سر شوریده ساران سرو سامان مجو
پیر و سامان کجا فکر سر و سامان کجا

بر سبیل امتحان قسم هر روزی از در کشش
خویش را آزموده‌ام من کجا هجران کجا

ما فروزان دلکشت ما دلبران یک نجم
ما چو آب اشیان چو آتش ما کجا ایشان کجا

بهر جو باید رسید از نقی جام اغو
ورنه فکر جان کجا اندیشه جانان کجا

فلک سوزد بصد داغ زبان از رو جانی را
بخور رشیدی گرش از دل خریداری نهانی را

دل ما شادمن در راه نما زرنگ کالای
نیاز دل بصد سودا خریداری نیلی را

خیال روی او را شام چشم سرمه کردم ما
بمصر دل روان سازد ز یوسف کاروانها را

زبان بند نمی‌گردد بلبل اندرین گلشن
که بر شاخ گل خود گرم سازد آشیانی را

لباس عصمت ما تیره سازد دود رسوایی
وگر تیره‌ام سوخت از آهی جهانی را

محبت آتش پیدا و دان چون دل باشد
که شواند برافکندن بدوی ... سینه‌ها را

عجب نبود اگر نشناخت ما را
که عشق او ز ما پرداخت ما را

نمی‌گنجیم در عالم که عشقش
ز ما خالی ز خود پر ساخت ما را

سپین بی‌طاقت بنیایه گر آتش خو
بر غم غیر بس نواخت ما را

شد اندر چشم او بد خوی و دل
تغافل‌های او بی‌تاب ما را

چو رنجیدیم از روی چه حاصل
نسیبات دور انداخت ما را

تقی انیم غالب حریفی
بکوی عشق برد و باخت ما را

گذشت وقت جوانی و کامرانی حیف
رسید نوبت پیری و ناتوانی حیف

بسا لهات برابر دو روزهٔ هجران / شدیم پسته در ایام تو جواب نهان

بسمل وادی جان خوش دلم که تمنا / دلیل سستی عهدست سخت جانیها

اگرچه لب بسته ره کام عصمت لب‌شکن / نجابت کسی پی راه بدگمانیها

نقی تو دل کسی ده که جان بهای دهش

چراکه دست‌ساعی تو در گرانیها

اگر کوته زبانیم از بیان ناتوانیها / لیلی ناتوانیهای ما بس ترجمانیها

راست نهال نخل ترشد عمر حاصل / که بر باغ تو ما راست شاخ جوانیها

کند یاد خصوصیات وصل عمر جاودانم / که در پی بلای جان بود یاد دواسهها

زدام صحبتم جست آنقدر از بی‌یاری / کز اقبال آتشی در خانه پنهان ما نهانیها

نقی کردم سر آن مهربان گردم که بی‌پروا

زوضع مهربانیهای او نامهربانیها

بی‌ویرانی چشم فرصت ایدیده بارها / که دارم بجا ماند دشمن چشم نهانیها

پروانه‌وار اسیری شد پوش شمع گلشن / سر بپای شک از زلف او زنجیر را

ره مقبول بیابان کی رسانم سکه در مستم / بجز ابی‌پی صندل طاقت نقش بپا را

زند روح القدس دست تعالی چو مگس سر / که این شکرلبان دام پس کرد جلوه را

سبق گویان درس عشق را استاد شد مجنون / هنوز امروز سبق خوانی نخستین درس لیلی را

نگاه مشرا که شرر فروزد آتش درستم / کز آه گرم آرد از در امروز دود سر را

به بندای شهر و کو آیین ویرانی که از اشک / بسیر کوچه و بازار خواهد برد دریا را

جنون از لکی شهرت گریبان چاک خواهد گر

نقی از دست گذاری عشق اسهل را

بسته شیراز خطت نسخهٔ زیبایی را / عشق افکنده رسم دفتر دانایی را

تا کنی وعده بوسی زلب خویش وفا / آری از ما طلب جان تقاضایی را

وای بر جان خلایق اگر از عشوه / عوض از رقیبانت شب تنهایی را

سر آنقدر ملک تب که بر خود چشم / آرزو نکتر این کشد تماشایی را

نقی آن ماه دگر بار سفر می بندد
دل و دین بدرقه کن صبر و شکیبائی را

چون کند تدبیر پا در عشقبازی سینه‌ها / خنده آید عقل را بر باد و بر تدبیرها
ای خوش آن ساعت که از میدان برون آید شهید / تیغ در دستی و در دستی سر نخجیرها
صد گنه را دو رخی باید جراده در وفاق / لطف گرد فرخ برای جرم صد تقصیرها
ست تعویذی مجرد از پی دفع زوال / حسن جان سوز او را عشق عالم سوزها
کوش در تعمیر ملک دل که ما زان توایم / گوشه‌ای شو نیست حاجت در زنجیرها

شکر کامد گفته‌هاش از نقی تحت بلند
گرچه کوتاه است از حسن بیان تقریرها

بر بوی تو جنبد چو نسیم نفس‌ها / عارف شنود بوی بهشت از نفس‌ها
با محرم خوش نغمه خلوتکده انس / حیف است درین بزم برآید نفس‌ها
با بلبل گل در نظر یار زنیم / او غنچه از گلبن حسرت قفس‌ها

ای خواجه سر شک شکر شکن مپوشان / خوش باش که افتد گذر دسترس‌ها
بر حال دل آید بیابان ره عشق / شد آید از بال ز بان جرس‌ها

از شوخی جان بال ملک داشت نقی کیک
آن شعله که افروخت در مرغ خس‌ها

از خون خطی نوشته به لوح مزارها / کاین سر است آنکه ده دل یارها
واقف نه‌ای که آتش هجران دود دل / بار و زنا چه می‌کند و روزگارها
با آنکه گرد گلشن جنت گرفته‌ایم / هیهات گل تو مانده خارخارها
در گلشنی که [illegible] / باید خزان که خنده زند بر بهارها

وقت تغافل تو نقی بهر مصلحت
دیدی چکید دیده بی اختیارها

کم شد آب لطف که بر شاخ باغ‌ها / زو هم چنان بریزد که بینه چراغ‌ها
گر بوی از بهار خطت آورد نسیم / رویند بنفشه‌زار در و دیوار باغ‌ها

ما ز روش تو که گشته‌ایم نازکن — گرد سر غرور تو نقد فراغ‌ها

بنشاندی آتش دل عاشق به آب تیغ — بادی دریغ داشته‌ای از چراغ‌ها

کردی سفید چشم نقی را ز انتظار

این بود پنبه که نهادی به داغ‌ها

کشد چو سوی چمن شدت ملال مرا — کند چو مار سیه بر نهال مرا

چنان رمیده دل از گلرخان لاله عذار — که آتشیست گل و لاله در خیال مرا

طمع بریده ز گلزار وصل از غم — که رنجه در قفس شکسته بال مرا

زبان زبان زده در سینه آتش غم یار — مگو که باد نیاورد و به سال پامال مرا

نقی بمدرسه پا میکشم به رخصت تو

دگر نمانده سر و برگ قیل و قال مرا

در آب و آتشم و کس نگفته مرا — که گریه شد گره و بست راه آه مرا

گناه اگر همه عشقست و جور یار چرا — درون ز رشک ملک نامه گناه مرا

غلام آن نظر قاتلم که در گردن — فکند طوق قبول اولین نگاه مرا

بذره‌پروری آفتاب خود نازم — که بر سپهر گل مردم زند نگاه مرا

گواه غم دل صدپاره چون کنم که کند — بجنبش مژه چون صبح صد گواه مرا

نقی بگرد دلت صف کشیده لشکر غم

خرابی رسد چو ملک پادشاه مرا

سلام داده اجل جان چاکرانت ترا — قیام کرده قیامت قد بلند ترا

هزار روح بکین رسید اگر آزار — نخنده صبح جز از لعل نوشخند ترا

نهاده از پی جان زخم بوسه آن لب — چه وقت باشد کز آن کنند کمند ترا

کسان که چشم تو بعد از وفاتم ببینند — علامتی به سر خاک دردمند ترا

ز رشک مردم چشم نقی ز داغ کبود

بزخم چشم بد آتش سپند ترا

ابروی تست کشانید بمحراب مرا — چه گشاید در بسته محراب مرا

امشب از یاد تو دل تا لب جو آفتاب | کاش بیاید و ببرد دمی خواب مرا
من نیم قابل لطف تو مرا پاک بسوز | چوب خشکم به نهالی که دهد آب مرا
آب خضرم نکند فایده آن نخل منم | که رسانید درین باغ به خوناب مرا
تا کدارد بن خم نجو دار ریش اشک | چرخ چون تشنه ندیده و دهد تاب مرا

باکم از کشته شدن نیست تقی در ره عشق
میکشد کشمکش خنجر قصاب مرا

ای کشته کم بود ز رخ نام آفتاب | ور غیرت تو رشته بر اندام آفتاب
سلطان پر غرور جمالت به بزم حسن | مستانه پشت پا زده بر جام آفتاب
از غیرت جمال تو ای آفتاب حسن | گردیده تیغ موی بر اندام آفتاب
ای فروغ حسن تابان در زمان تو | چون شعله چراغ در ایام آفتاب

باریدن سرشک تقی پیش روی تو
چون ریزش ستاره به هنگام آفتاب

چار عنصر شد بکام عاشق محنت طلب | لیک بر طرزی عجب هر یک به طوری عجب
در جگر ز شوق آتش آب در غربال صبر | باد در دست تمنا خاک بر فرق طلب
آن رطب از بس طربناک آمد و طالع گدا | گو بیا بر روی طاق دل ز دیدار رطب
شاه لعل تو مسیح پیش تو در شور قرا | چشم بر لام و دو زلفت کرده عین عجب

شد با لب ساغر عیش تقی از رخ غم
جان من از لب به لب او نه که جان آمد طلب

خوش نوا بی مرغ فارغبال در زنجیر را | لیک آه و ناله مرغ قفس تا پیر دارد
سبزه گردی بود مجنون در بیابان خون | همچو من دیوانه کی عشق در زنجیر را
گو همی کنند روزی از پی وصل | یاد آن دوران که عاشق بوده است
البنست از شیر و طفل از پی سیب | دایه آن طفل پندارد شکر در شیر را

غمزه اش از دل تقی اخطاب میشد مگر
صید دیگر چشم مستش در پی این تیر داشت

پای بر بحر پر خون چون من کسی محکم نداشت
سیرگاهی همچو هامون داغ مجنون هم نداشت

با وجود عقل ما را عالمی غم سخت بود
داشت یک عالم خبر مجنون غم عالم نداشت

بیستون درد را بود این تحمل چون ستون
تیشه خارا شکاف و بازوی محکم نداشت

تا به مرگ من سیه پوشیده اند کس نمرد
زنده گر شوق مرگ را سوی این ماتم نداشت

وه که آزار دل بی تلافی ماند و بس
درد یاران داشت درمان داغ ما مرهم نداشت

ناقه محمل نشین یاری هم گم نکرد
داشت مجنون طالعی مسکین قیس آن هم نداشت

از سر کوی تو سامانی که شستن مشکل است
ای رفیق آهسته رو کانجا مرا پا در گل است

دست و پایی می توان زد بند اگر بر دوش است
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

ریخت در پیمانه ام عشق می که بوی آن
عقل مست و هوش مست و هوش و لا یعقل است

مرغ را شور و فغان از ساحت باغ و بس
نغمت آن گل لب آن شمع محفل است

ز اضطراب وصل خون شد این دل ای چاره جو
کشتی طوفانی ما را نظر بر ساحل است

مردمان ریزید خون حسرت از قتل نقی
چشم حسرت خود نسوز او را بابت قیامت است

گل داغ عشق بر دل بلبل چنان بسوخت
گر خار خار آن جگر باغبان بسوخت

دو شمع بسر دو دیده دل آتشی که من
پنداشتم که نه طبق آسمان بسوخت

دیشب نه دانمش که چه گفتم ز خود بری
دانم همین که گرمی مضمون زبان بسوخت

دی گر رخ تو برگرفتم ز عرض چشم
ذوق نگاه دیدم و هم مغز جان بسوخت

با آنکه آه بندی زندان صبر تو
بوسه پیکان آن در ارتقای دل آهوان بسوخت

در آرزوی وصل سگ او قتیل مرگ
تن در بنا و غیرت عشق استخوان بسوخت

ز عرق بر شمع از آب بت به حجاب است
که سراپای وجودم عرش گریبان است

بیت این خط شعاعی که به نظاره
مید آورده به پیچ از روزن جسم جان است

بسکه خو کرده به غم جان نمود زود طلب
پا کشان دل که آن منتظر فرج است

مردم از دیدهٔ ما سیل غمی انگیزد
تا بجود ذره بزم تو کشد از روزن

دل که در گردن او خون کسی طوفانست
آفتابیست بین (این) انداخته بر ایوان است

بشگفد گر دمیش نکهت جان پیداست
نیست در سینهٔ تقی غنچهٔ دل پیکانست

چندان الم پرسش خشم تو نیاید
تا قابلت حسن ترا خال عارضی
تخم ز رده این صحبان چراغ عیش
ناکامیم مگر که زبعد زمان هجر

دانم که بر تو ضیع اعتماد غمست
مقبول نیست بین که او خانه زاد غمست
آن شب کند صفحه که آسیب باد غمست
شادم که ذوق روز وصالم بیاد غمست

چشم تقی سفید شد از انتظار و
روشن خیال خال تو در وی سیاه غمست

امروز دگر در ته خاطر اگر هست
بر من ستمدیدگی بی غیر در طعن

در سینه نهالم خلهٔ خار کسی هست
صدبار به از لطف تو با ر انسیمی هست

رود از سر بالین مرو ای شمع که ما
برخاسته بطلان گشن ای شیخ که ما

در سینه سینه ز آتش و دین هست
کر تسبیح دگر زنّار امید کرامت است

سهلست تقی عشق مجازی که درین دو
سر برهمنی را که تو بینی صنمی است

سرست تخم محبت ز خاک پاک من است
تو پاک دامن و من پاکباز و پاک نظر
ز چند بهای تو چون کند دل عصمت تو
برای غیرت اهل نظر بجوی ما

گیاه مهر و وفا رسته ز آب و خاک من است
گواه دامن پاک تو عشق پاک من است
دریده تر ز گریبان چاک چاک من است
بکش که مصلحت وقت در هلاک من است

تا خط ز خش سر زده با کس بحثش نیست
با خرمن خارش سر و کاریست نهانی
تازه بجگرست مرا تازه ز خطش

چندان بوجود افتاده که پروای ... نیست
پیداست که دیگر گلی اندر چمنش نیست
اما جگر سوزی داغ کهنش نیست

کو تاب که برگردد از آن سینه گره‌ها
کس صاحب این حوصله در عرصه تنگ است

عشق است سراپای وجود نقی امروز
جز عشق کسی پی به لبی ملک نیست

بادر قبول دعا در بسته است
لب شد اگر دری در دیگر نبسته است

خواهد دمید صبح مرادی صبور باش
گر خون در دریچه نظر در نبسته است

بند فریب دلم ای بنده گو مست
کس تار عنکبوت به راه کسی نبسته است

دستی که کار زبر دست گو هنوز
نشتر به سینه‌ای خنجر چه نبسته است

از اشک ماست آب گلستان بهوش باش
با باغبان باغ کسی پی نبسته است

چشم ولی بناز و به چشم کرده ای
مادام گل نکرده و شکر نبسته است

طومار قصه تو نقی مرغ چون کشید
کس دفتری به بال کبوتر نبسته است

ناگه دوش من اگر زرکش کرم گشت
که بسته تیغ و خنجر زیر پا پستان

مراد خویش بگو تا برآورم عجب
که خون که از دل آمد تا به زبان گرم گشت

بلبل به حال خودم ای طبیب ناخن
تو دوش پیش مغرم و رستگاران گرام

به جوی وصل چو اختر نصیب شد چشم
به خواب مرگ که چشم آسمان گرم است

مگر که بر دل ما آتش نقی زند
که شعله دار ترانه خون فشان گرم است

در بزم غیرت ای نسیم ساز و ترانه
از ما که در میانه ما بیم این گران است

به خوی من برارش آتش عنان چو برق
الماس یخ نخجین ز پیمانه ما جلت

کز خصم کهنه ظلم از دین چه نکرد
این خون تازه بر در و دیوار خانه حجت

غافل شد از حال خسته دل عجیب
بلبل به ذوق گل نشناسد کو داند

کز سر گشته تیغ غم دل من نیخ آزاد
ز رو لیس سوی سعی چه داند که …

ابد سوز رقص کمان پشنگان برون
چون در کمان … آیی و گویی …

قطع امید خود کن و به جرم سخن زبان
ای دل چنین … از نامه …

گر نیستی نقی این بیخودی چراست
عاشق که در غزل عاشقانه صحبت

دل در غمت خبر نه خود ای سیمبر نداشت
چندان غم تو داشت که از خود خبر نداشت

انجا که اشک آسمان از خون دل گرفت
طوفان نوح مایه چشم تر نداشت

صد صبح محشر آمد و بگذشت الحذر
از بس غمزه تو سر از خواب بر نداشت

در زیر دل که مرغ هوس بود تیر
شاهین غمزه تو که بال و پر نداشت

شد بهر بوصال نصیب کسی نقی
خوبان سیاه بخت شب بی سحر است

کام فرهاد سوی عشق بلا که گرفت
شاه این هوس کوهکن و پرویز گرفت

صحبت شکر بهجران که شد
که خمار آورد آن باده که درد سر گرفت

هر که بر نجات از ادوار دگری تیغ چو
گر ایکی تو خاکش همه یوسف چرا گرفت

شکر شد از تغافل تو می پندارم
شعله غربال فلک بر سرم آتش گرفت

رنجور و خون دلم چشم از آن گران است
ای طبیب همه بیمار تو کم پرهیزست

ز لبم تا به کوی تست سیاه از اثر دل
چکنم آه که آتشکده راه گریزست

گر هم غفلت نقی چشم ز دل ملامت است
نور این دامن بیهوده که آتش‌خیز است

این که دارا ز تو امید عطای دگرست
بانی عشق ترا طرح بنای دگرست

دل بابین تنگی دلی طرفه که در روی تو
نه گدای زر و سیم است گدای دگرست

قدم عشق نه از روی سر هم سحرای
قطع این مرحله در پای دگرست

در ره خانه دل زیج مغیلان نهند
پی مرو دور که این راه بجای دگرست

نگند زلزله در طور نقی صبر تو
کوه سوزنده تجلی ز لقای دگرست

بالای چشم مست تو ابرو گشاده
یا چرخ بال بسته آهو گشاده

سوی سگان کوی تو مارا بغیر پرده
دل بال از استخوان چو پهلو گشاده

قربان غمزه تو که تا کی نگاه
بر سینه شکسته و بازو گشاده است

از شعله زاده است که دل سوز مرگ
دود دلش بسر برده و گیسو گشاده است

نصیحت دیدن رخ او کار اهل صلاح
خورشید من چو صبح دوم سر گشاده است

کو نوح و کو سفینه که مژگان من زهم
طوفان خوبی از سر مو گشاده است

پیداد تو کم چو سک کارا چه غذاست
بر لذت پیداد شناسان چه حلواست

از بچه مژگان سیاه تو دل این
کنجشک ضعیفست که در چنگ عقاب است

آن را که بنظاره معشوق نصیبی است
در پیش نظر مردمک دیده حجاب است

گویند چه گوی که چنین بی سبب است
با او چه توان گفت که غمزه ناز و عتاب است

ریشه عمر وه زندگه سر رشته عقلم
گر رشته تسبیح و گر تار رباب است

آباد ز جور تو خراب از عدم
این مملکت عشق ملک حسنه است

در عشق نمی خبر در حد کشاه
این ذوق عقل است که در روی همه باست

۲

میی در کاسه بجز خون دلم نیست
بغیر از گریه نقش محفلم نیست

گره شد در دل من مشکلی آه
که غیر از گریه حل مشکلم نیست

بهر قاب غمم را اکنون نومید
که در دل آرزوی حاصلم نیست

شد مقبول مقبولان تمامی
قبولی در دل ناقابلم نیست

ز عهد ما درست شست عهدی
درستی یک سر مو در دلم نیست

نمی افسوس گر تخم محبت
بجز اشک ندامت حاصلم نیست

بر هم نهاده ما مژه و باز کرده است
چشم تو روح در بدن ما گرده است

سر جا بند کرده فغان لب عشق
تو پس ما بهمدمی آواز کرده است

در پیش سحر غمزه تو چشم مست را
سجاده عبادت اعجاز کرده است

از چار سو خلانده خیالش مژه مرا
در سنگ دل مژه تا باز کرده است

٧۶

از دیده این باش که در خلوت خیال | دل که بهای آینه پرداز کرده است
جان در بیاض لغت دل آنکه نگاه | این بار چشم او غلط انداز کرده است
تا بر کشیده تیغ چو خورشید سوی او | ذرات سینه هم پرواز کرده است
جان در نوشته دفتر عشق و سینه دل | در مشق آن نگاه که آغاز کرده است

آه این چه آتش است که نالان دل نقی
دنباله دار نغمه این ساز کرده است

ریحان رست که خط بطرف ابرو در نحت | شانه بر کرد گلش که عنبر از مو در نحت
حسن می پیچد تقاضا از نی کو در نحت | مهره در سپهر غربال فلک کیوان در نحت
چشم و ابروی تو دیدند و بیماری اسیک | چشم نرگس قره ابروی مه نو در نحت
چشم بناله اش از حرص کند اشک | زیر هر عشوه که از جنبش آن ابرو در نحت

داد بر باد فسون ساحر چشمش هنر
آتش سحر نقی از قلم جادو در نحت

مرغ

٧٧

مرغ آن کو نامه سوز دلم بر دست | پر پر مرغ بهشتی دوری کس دست
خورد دل از غمزه اش زخمی که بود از تیغ | بت اگر یکدم بروی من دری بگشت
بسکه نالیدم نمی گنجم بجشن گاه | خون من تا ریخت دیگر در بیابان حجر جست
غمزه آن چشم وا کرد منع دل از اضطرار | مرغ بسمل تا بجز یاد کس نرست
یک کفن ار داد خواهان خرابی چین نشست | چشم ما سیل خون در چمن محشر
ناله قانون دلرا انجمن سودا بر گست | عشق گر ابریشم این ساز آهنگ نرست

خاک بسر آب در چشم آتش اندر دل
کس چنین ظرفی که من بستم خون است

وقت گردیدن اینکه جنبش لب لعاب | قبضی لبریز حیا و حجاب
از قبل هر صبح سرو برقتاب | تار اسیم جام جان پیچ و تاب
دل دار شد مشرب ما غبار بی آب | کار هر کام شود آخر شتاب
او در اسوای ناز و من خاک پا | آتش گلکان و در جگر صبر است

بنیاد

گر دل نهی بر آتش که خون خوری نقی
خونست این نه باده دلست این کباب نیست

چشم تو بسیت مرغ دل از نیک که انداخت
هندوی تو مارا ببلای سیه انداخت

فریاد که داد این دل در دستش زنخند
چندانکه مرا از نظر پادشه انداخت

برگشتی طاقت چه چنینی که بشکند
آنم که بچستی که بطرف کله انداخت

گر بود فلک از فلک آه و رو بر سر بیش
در گردن صیدی که کمندی که انداخت

کی چشم تو در حوصله طاقت من بود
امید کرمهای توام در گره انداخت

ره در زر زد آه که زر در ره نقیا
آن شاه که در کشور دل شاه ره انداخت

زینت این که خون دل ریگ بطاره ریخت
زینت این که در نظر الماس پاره ریخت

زینت این که گشت و مرا از میانه برد
زینت این که خون دلم در کنار ریخت

هر چند ساخت چاره صبر طبیب جانم
پیمانه چو ریگ کرد به جای جام ریخت

گفتم مگر بصبر کنم چاره صبر بود
اول کسی که بر جگرم الماس پاره ریخت

چشم تو شد دلیت که تیغ بر کشید
پیکانهای خون دلش از نه کناره ریخت

فریاد از آن نگاه که در کار غمزه کرد
صد حیف از آن شراب که در سنگ خاره ریخت

آه این چه زهر بود که چشم نگار در
گز دیده نقی جگر پاره پاره ریخت

صبر در عشق جان آتش دل بر باد داد
پر نیاز از اجل در بازار از حکم داد

پیمانه با خویش را از قلب آن مژگان داد
کوششی را غوطه در دریای خنجر داد

چون زردی خنجر و می سرد که گم کرد تو
خونهای مرغ بسمل که تن سر داد

خنده بر سوز دل شوریده ام بر آب داد
کوثری را جلی در صحرای محشر داد

گردش چشمی که تا پیرانه گردم جوان
صبح شد بر خیز ساقی وقت ساغر داد

در شب هجران نقی را که دل بشکست
پنبه را از آتش سوزن بستر داد

از می لعلش هوس باده دوش جز ار دل | بر نگاهی گر ملایک کند استغنا
دارد این آه شرر افشان سر بالا روی | الحذر یاران که باز این آه آتشبار
هان باستقبال پرون قدم امل کیا | بر در دولتسرای او غم او بار رجا
الب کر زند بر پرستش چه گر چه الخ | آنچنان گفتم که فریاد از درد و دوا

مرض عشقم و مرکم نگاه خوریست
ازین مرض که تو به بینی چه جای تدبیرست

دوای درد به سینه بسکه مرا | فراق درد و دوا مرگ و صبر زیرست
بخاک خون دل امیدم از چه پیری | مکن مرزکه این خون نخست آخر است
به تنگنای فرهاد این طریق پیدا | که ز ذوق عشق کاز ذلق پرویزست
نفی پیاله لبریز بسکه شد ز آن می | که ظرف فلک از جرعه اش لبریزست

از خود بکن که نفس تو مدعی تو است
غافل مشو که تیر قضا بر تو ترکش است

گفتم غم دل بیان جان سوخت | در گفتن آتشم زبان سوخت
رقمم که کنم ز شوق تحریر | تحریر قلم قلم بیان سوخت
گفتم که کنم بیان غم دل | از گرمی مضمونم بیان سوخت
دل دوش ز گرمی تب عشق | پنداشت زمین و آسمان سوخت
چون شمع هم استخوان گرد | تا مغز میان استخوان سوخت
با درد و غم تو جان من ساخت | صبرم که نساخت در میان سوخت
با صبر همی بساخت نتوان | با شوق همیشه میتوان سوخت
صدقت بشمندری رسانم | پروانه به پای آن آن سوخت

دی خورده لقمی ز نان غم
آبی که چو آتش دهان سوخت

تیغ سر نهار چون آن غمزه خونخوار | خار از جهر شناخت غمزه و در نهان
شد لباس کفر را تا تار و پود زلف او | سبحه ور راند اخشیخ از نمر زنار

ای چه سرو که وقت سرافرازی گرفته است | شمعی مکن که تو پس ایام سرکش است
بر چه ریسمان شب و روز مکن | دست اجل دراز که مار منقش است
سر نه نمایت فلک اندر شعوع هلال | یعنی سفینه عمر تو نعلش در آتش است
در قطع نخل گردش باغ حیات تو | چون اره دو نفس اندر کشاکش است
از انقلاب روز و شب گردش نجوم | معلوم می‌شود که فلک هم مشوش است

از کارخانه سپهر نقی ای در بلا
صد ساله تلخ و شور نقی را نمک حرامست

مخالف ای چرا خار و گل از گلزار زمانست | از گل معشوق گل و ز خاک عاشق خارست
نیک بود از بدان نیکی خواهی کمان مدی | گل برای راحت و خار از پی آزار زمانست
نکته بی اختیار بهای حال شمع گرد | بر سر میدان الحق گرچه ستون دار خاست
شد به تیر غم مرا سوراخ سوراخ استخوان | زان چو نی از بند بندم نالهای زار خاست
کفر زلف و بد لبهای مسلمانان نقی | کرد بیدادی که فریاد از دل کفار خاست

حاصل سودای این بازار ایام سود نیست
سر به سر پیچ از خط او پیچ الفتی سود نیست

یار را حسن صوتی گر نباشد گو مباش | حسن و صبح کم از نغمه داود است
درد عشقت آنکه با جان آرد او بی طبیب | رنج خود ضایع مکن این درد را بهبود نیست
سر گرانی چشم از خوبان کی مقصود من | پیش من غیر از تو در عالم کسی موجود نیست

معنی معرفت مطلب اهل معنی است نقی
صورت خال و خط از مطلوب اشیا مقصود نیست

صد فسانه گر دو چشمت دیگر مفت چپ است | صید از جهان ما فکند این ناوک افکنی
ز زلف سیاه خود را گیره بگو که آخر | با این نگه پنهانی زندی و ریزی صحبت
آیی به غیر و گوی از گرد با مگو سیح | از گرد با مگوییم اینها که پیش کسی چیست
با مدعی تو نیکی ما را تو مدعی کی | با دشمنان شدی دوست با دوست دشمنی
گر حقه با رقیبان تن در نداده جانان | سنگ کام کرشمه از ایشان حسن تمنی

روشن دلی نقی باز خوردی کرمکی
کر روزنی ندارد این خانه شوخی ست

زلف کافرش او صد حلقه در سر دارد است
وز لب پر خنش صد حلقه ریز دارد است

زلف او نازم که گویی نقشبند حلقه اش
جذب مقناطیس دل در آهن پرکار داشت

آستین در راه چشم تشنه نور آتشی
گویی امشب کاروان اشک آتش بار داشت

دوش را آتشین در بزم غیرش آمد و رفت
مرغ آتشخواره بود و شعله در منقار داشت

سر بریده تا برخوری از باغ وصلت کام ثمر
نکهت برخورد از صوا در دست و دار داشت

چاره دیوار غم شد باب عشق تو
بود صد در بسته بالای خانه گر دیوار داشت

دل که میدان است گل دی کرمی گشت باغ
گر چه پر دلها و کلها بر سر دستار داشت

دی بجوی رزی نقی از پس آن گل که
دیر میامد مگر از غمزه در پا خار داشت

ذکر عیدت خلقی کرد و باز نگاه شیدا گشت
بقربان سرت گردم مبارکباد گفت

حنای دست و پا چند چید روان ای عالی
که آمد خون قربان کشتگان انگشت

مداری حاجت تشریف عیدی ای شه خوبان
که سر بر سینه هر روز عیدی از کباب است

مه به باد عشرت خاک غم آنجا که می ریز
بجای سرو گل نور روز عیدی از کباب است

ضیای نازنده دارد غنچه گو آنجا که گشت
گل دولت صباح عید شادی از گلستان است

الهی باشدت صد سال و سرور عیدی
در روضه چون نقی کامی جا گو کن آوا ست

شیرینی از لعل لبش و شیرین خانه در گرفت
بر تو لب من گر خوش شد توان گرفت

گفتا که مگو غصه دل آه چه گویم
بر خاست ز دل دود نخی بر سر جان

شب آمد و در سر من دود نخی افروخت
دریای عرق موج زد و بر سر جان

شرب غیبت که آرا آتش سخته من
خاکستر محنت شد و در روی جهان

زنهار که در صدف گوش پر ریز
زین سوزش الماس که از دل بر زبان

در صفحه غمنامه خطی گشت نامم
مرخون که ز اعجاز تحت بر سر آن گرفت

زان گرمی گفتار نفسی سامعه سوخت
کاتشکده دل همه در سینه پیکان سخت

شوخی که ملک دلبری او را مسلم است
در گوش آن سمنبر سیمین عذار در
گفتم گر ادهم دل ازین دلبران شهر
هرکس بپند آنقدر و آن زلف و آن دهن

رعنا قلندریست که سلطان عالم است
گویی معلق است بگل قطره شبنم است
خندید زیر لب که اراده مقدم است
باور نمیکند که ملک نیست آدم است

او نقش دو طالب سر مان تسلیم
در حسن طالعی که مطلوب محبت

سر رفت و چو کار دل ما بسر رفت
قربان آن لبم که جواب سوال بود
دستی که سالها با ادب زد در دعا
ارباب زهد سینه چو با ادبها زدند

دل رفت و آرزوی تو از دل بدر رفت
صد تلخ گفت و مهر نشکر رفت
کیش بکام خویش ترا در کمر گرفت
اما سخن مجلس ایشان بدر رفت

بیچاره کیست لایق کار عاشقی
بیچاره آنکه از پی کار دگر گرفت

حالی برفت از پی آن عمر رفته
پایی که بر سر پیشه عشق برفت

چو در راه رفتی جفا را قدی و انداز است
داغ دل من محبت حسن و صفای دیگر است
چون گلم آوازه جانسوزی عشق نهان
سروی خمیده یار از غیر و کرم لطف اوست

انقدرها جوش پر از آشنایی پرها ببست
خط سبز او از خشن را عجب سبزه
کاکله آتش زد درین خرمن بنیاد او
با همه این ادب پایی غرض خمیازه است

چون نمی گیرد پس عاشق به یوا ایر گرفت
قصه فرهاد و مجنون شنو آوازه است

۲ ای اجل در فراق آمد و دلسوختگی
سوز ناتخند پس که یک دل من محب چه
شده اسباب وصال همگی جمع و کنون

من اگر گشته تیغ تو ز سر ب روزی
سوز زخم نمک انباشته کم سوزی
هیچ شایسته ترا از طالع فیروزی

جاهل علم نظر بحر نه انداز وصل / زانکه پیش نظر کور شب و روز یکیست

دل تنگ تو وقتی تیره‌تر از شب دیجورست / که در و روزنی از داغ دلفروزی هست

دل سوخت و عشق به پیشور آغشت / کی حفظ حال سوخته معذور داشت

در حیل عشق سپه و اندر سپاه حسن / بردوش شمع رایت منصور داشت

در عشق سوختن دل ما تو یا کند / پروانه را که عاشق مشهور داشت

از شعلهای شوق فرو مرده در درون / همچون تنور سینه من کور آتش است

آتش شود بسر می عشق از نسیم صبح / کاین سر چراغ کیست که مخمور آتش است

آتش نه د نجاره ز نور طفل دل / زان طفل شوخ خانه زنبور آتش است

در هجر و وصل سرد و به تنور سوزدم / عشق تو آتشی به تنور آتش است

از نغمهای گرم رواش دل اگر / مضراب عشق بر لب طنبور آتش است

شد پاک سوز شعله آول نفس عشق / خود حالیا مقدمه صور آتش است

خوش در وفای عشق شبان از جهان گذشت / زین بوستان برای دل دوستان گذشت

یاران چو سرو گلشن و من چون پیاله تنگ / غافل که کی بهار شد و کی خزان گذشت

نازم بآن سپاهی کرشمش که از غرور / با خسرو سپاه عنان بر عنان گذشت

اندازه خیال به بر سرم شب مهی که من / پنداشتم که تیر آز آسمان گذشت

گفتی چنان گذشت شب غم ندیده / هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

بگشای ترکش از کمر اکنون که صید باز / تیر کرشمه آمد و از استخوان گذشت

رحمی بحال خویش نیکی کاین سگان یار / وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نه اندازه شاخ محبت ثمر سوخته است / گلی که دیدم این نخل ثمر سوختگی است

نه نهال عشق نمی‌بکشد ز دل ما / بزده ریشه فرو در جگر سوختگی است

پی پی ز دل نمیکند آتش شوق / ز دل آتش صبوری که پیه سوختگی است

شراب شوق جگر سوز بر لب من نوشت
بدل نداده خبر چه سر نوشت کجاست
شبی است هجر که صبح قیامتش سحر است
رفته پاسخ این شب سحر منور کجاست

نقی لشکر غم بر در دلت گذشت
نکرده ملک تو زیر و زبر سنو کجاست

دگر میان من و او چه صحبت که دوست
همین سرود غم و آه حسرت است که هست
بزم عیش من امروز هر چه خواهی هست
محبت که مست و کدورت است که نیست
رقیب باز در خویش رانده رفتن او
دریغ و درد که موقوف غیرت است که
غنیمت است بدل ذوق اهل ایمان
دوای درد دل ما غنیمت است که نیست

میان ما ز وداعش علاج درد دل است
بلی دو چیز نقی راضی است که هست

فراست [illegible] است که
نفاق و کینه و بغض و حسد فراوان است
میان مردم عالم مروت است که نیست

طمع مدار ز خدمت رعایت از مردم
که در برابر خدمت عنایت است که نیست
برای بخشش کامی نهند منت کو
درین زمانه سخاوت حمیت است که نیست

نقی حقیقت ارباب قوم شغله طلبی
طلب نمودن چیزی چه حاجت است که

آشوب در حیات تحمل جوان ماست
جان در تن بلاکشیده دلستان ماست
شمشاد تر که رسته به اطراف لاله زار
در خاک و خون نشسته سرو روان ماست
آتش رو چشمه خورشید و جوی خضر
آن سبزه که زیب گل و ارغوان ماست
هر دو فرو سبز و جهت زنار چه
آن نازنین سمند که در زیر ران ماست
جای نوشتن عمل است قصه را
بر گوشه هلال کمان ماست
آب حیات تلخ بود در مذاق دل
کاین خون کرده تشنه آب زبان ماست

دور از درت بهار نقی سرکوی و دشت
خوش آن سری که سجده گهش آستان ماست

چشم غزال بنده چشم سیاهت / در دیده دیده کس سنگ نهانت

در باغ بید برد دل آزادگان نهند / سنبل که سر بر زمین ز زلف سیاهت

چون در تو کارگر شود افسون که ساحرت / در قبضهٔ تصرف جادو نگاهت

در عرض کبریا بدرد پوست زر فلک / آن آفتاب حسن که زیر کلاهت

خونم بخور که بخشش جاوید آمدست / بر مشربی که تشنهٔ عفو گناهت

تیری دل گشاده نقی است کاین همه
دلهای آسمانی فتیلهٔ اوست

تا دل آن زلف تابدار گرفت / بیقراری بر او قرار گرفت

تا گل از خط گرفت غبارا / بلبلان از دل آن بهار گرفت

باغبانا مگر نمیدانی / که گلستان تمام خار گرفت

چشم مخمور پر نگاهش را / نخوت خمیازه خمار گرفت

تن بان بیقراری از پس مرگ / در دل گور چون قرار گرفت

دل پر اضطراب آیاز / چون لحد سنگ در کنار گرفت

یار نامهربان گزیده نقی
بعد عمری که رفت و یار گرفت

وصال یکدمه شد بر هزار غم باعث / که هست شادی بسیار را الم باعث

دیت بمحکمهٔ عشق نیست بر قاتل / بحکم آنکه بود قتل را حکم باعث

فغان که صد سبب از بهر کشتنم دارم / ستمگری که نمیخواهدش ستم باعث

به پیرم سبب قامت دو تا گر نیست / برین خمیده گی آن زلف خم بخم باعث

نوشت چشم مرا تاب آفتاب رخت / که بر خرابی این خانه نیست نم باعث

بغمزه قتل من انگیزی و بخندی چه باک
چه آفتی تو که هستی نهی و هستم باعث

وصل ما را آه شب و اشک سحر کرد علاج / قرّه‌ای خستهٔ هجران که اگر کرد علاج

مرض هجر که آب خضرش بود مضر / مردم دیده بخوناب جگر کرد علاج

سوز دل برد به یک خنده طبیب تنهام
که تب گرم چنان زانکه بگر کرد علاج

بت دل یار عدم رست به بیماری دل
چون نشد صبر نیز به تغیر کرد علاج

نقی آن رنج که عاجز شد از ش چاره مسیح
شوخ چشمی بیک انداز نظر کرد علاج

بکرده تر دل غمدیده آب آتش روح
خوشا دلی که خرابات انس شد اروح

شمار عیش کند دل بروز کار الم
چو منعلی پی کند مزه حباب فرح

در فرح مزن ای دل بغشی کامل خود
درین کتاب بنیاورده ام باب فرح

بوصل گر نشد شادی به هجر ناله غم
ز صبر شکوه لیلی دارم ز هم تاب فرح

کجاست طالع آنکه شدم ز روز نحست
درون غمکده دیدم آفتاب فتوح

نقی حال تو آنکه کی شود آگاه
تو گرم خواب و غم او دست گرم خواب

عشق نوح و ده اشک ما بود طوفان نوح
دیده کشتی مردمان بین کشتی بان

برد او دل ساند سامان از طوفان اشک
ساز کشتی کاش میبود و سرو سامان نوح

قطره باران که ... پیدا نیل ...
رود دریا گشت و دریا شد طوفان نوح

رفته اند یاد کسان غلطان میان خاک خون
اشک ما چون طفل طوفان زاده در دامان نوح

در خراب عالم از هر جان می اشک نقی
کار طوفان میکند تا قوم ما در زمان نوح

رخت که بر ملک حور راه زد گستاخ
طپانچه بر رخ خورشید ماه زد گستاخ

غبار خاطری از قتل عاشقان دارد
بروی تیغ تو یارب که آه زد گستاخ

فکنده آتش خشم تو پیچ و تاب در او
چو تکیه بر صفت آن سیاه زد گستاخ

گرده راست صفت صبر دل که سوز برق
رسید تکیه بر قلبگاه زد گستاخ

غرور بین که گل از دست پادشاه
کشید و خنده زبان بر کلاه زد گستاخ

در ادب است نزد نقی شوخی
که حلقه بر در ایوان شاه زد گستاخ

به بارگاه قبول تو بار ما دادند
قرارگاه دل بی‌قرار ما دادند

چه نخلها که ببار آمد و چه گل که شکفت
ازین دو سیل که سر در کنار ما دادند

فروغ آتش موسی و فیض آب خضر
بخاک تربت و بی‌سنگ مزار ما دادند

باجر آنکه شب غم بروز آوردیم
فروغ صبح بشبهای تار ما دادند

هزار گوهر رخشنده از خزانهٔ صبح
بمزد دیدهٔ شب‌زنده‌دار ما دادند

کلید گنج سعادت نقی چو یار بحق
بدست خاطر امیدوار ما دادند

رخت سرای غصه شکم آب داد
خیل دعا سپاه بلا را جواب داد

آمد بهار و گلبن اثر ترک کرد
شد برگ غنچه غنچه گل و گل گلاب داد

گلها شکفت روز و صبا کلم زر بسنی
کش باغبان میان شب بجز آب داد

مخمور کنج هجر به بزم وصال یار
زانو زد و پیاله گرفت و شراب داد

مردم ز ذوق گریه ز رخ حجاب دوش
در پای شمع خنده زد و رخ آب داد

در خرمنی که برزد آتش که همچو شمع
قد راست کرد و گرم شد و طره تاب داد

سر رشته شد بحلقهٔ فتراک در خیال
شوان همشو بسته را بر رکاب داد

قربان آن لبم که بخشش کرم میل
با آنکه هر سؤال مرا صد جواب داد

ما را ز دست رفت نقی اختیار دل
تا او عنان غمزه بدست عتاب داد

۲

مژده ای دل که دم خبری می‌آید
خبر تازه از تو سفری می‌آید

با آه سحر و ناله شب دلگیریم
آخر از پی شب ما سحری می‌آید

نیست در گریهٔ ما مصلحت ای نوح ازانک
کار طوفان تو از چشم تری می‌آید

با تو امروز نقی یار برنگ دگرست
از دعاهای تو بوی اثری می‌آید

کند مساهده در دل من گمان این گله گر
کسی اگر گله کرد از این سپاه که کرد

زد آتشم بسر از دوش ماه کردی
که شب رونق گوهر شمع و مشعله کرد

زبسکه جوی تو فرمود کشت شعله آه
هزار چاره جگر تا ز نم آبله کرد

صبا ز دختر رز مژده بر قدح خواران
که فیض باد بهارش بباده حامله کرد

کشید هر نفسی صد هزار ناله و آه
نقی که در غمش اظهار تاب حوصله کرد

غلام همت او ناز پدل و دین
غلام دعوی عشقی که در معامله کرد

مستان بجذبه در دل شب آه چون کشند
خورشید را ز سینه مشرق برون کشند

خاصان شب وصال تو از جام قاتل آب
از صبح تا بروز می لاله گون کشند

چندین هزار شعله خورد غوطه در جگر
آندم که این گروه نفس در درون کشند

دل ایکشتی ز دست حریفان زلف
مانند ماهیی که بدریای خون کشند

از سیل خیز فتنه ندارند غم نقی
آنها که رخت عقل بدریای خون کشند

بسحر خوش است آهی که سر از جگر برآرد
شجر مراد عاشق بسحر ثمر برآرد

همه پاره جگر به پیکان آورده ام
شجری که ریشه در خون بر این نم برآرد

کند جز این هوس آنکه پر دگر بارت
اگر از خدنگ جور تو چو مرغ پر برآرد

چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا
بکشاکش نهانی پسر از پدر برآرد

عجب ار دلی کند ار شکر لبان عالم
لب او که قیمت آمد کس از شکر برآرد

بکرشمهای طفلی بگشود دل نقی را
دل باغبان گشاید چو نهال بر برآرد

بوالهوس قطع بیابان بتکاپو نکنند
طی این مرحله جز پای محبت نکنند

عشق هم در زلیخا بکمند یوسف را
فرصتی نیست محبت که سرآمد نکنند

بسته دست هوس آن غمزه خونریز که دزد
شهر بی رسم زنند ار نه سیاست نکنند

کند عاشق از آشوب جز اصلاح اگر
نمزمات کرده بشور قیامت نکنند

تو بخون ریختنم گرمی و سیرم گر کسی
دستبوس تو به تقریب شفاعت نکنند

الحمد با جان نقی کرد تماشای وصال
بدل او ز جنان حسرت جنت نکنند

نصیبم مردم آبی که از جام وفا گشته
همه جمع آمد از دیده و خوناب حسرت شد

ندانستم که تا غیر محبت چیست در دلها
اگرچه سربسر افتاده مسکن حسرت محبت

چه می‌پرسی که مسکین دل چسان در راه هجران
کف خاکستری آن هم پس از چندین مسافت

بخند ای غنچه کامد ز خشکسالی بحر تر چیزی
که آن ابر کرم آماده باران رحمت شد

چه گویم یا خان چسبی ترا اکنون کجا بینید
گر قسم من گذشت امروز فردای قیامت

تهی فرصت صبوحی زبان مدحه سیکوپای
همان انگار غیر از بزم بیرون رفت و صحبت

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد
کامی نکند حاصل و ناکام بمیرد

قاصد برسان مژده به دل زود مبادا
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

امروز دگر پرسش من کن بعیادت
کاین خسته اگر صبح رسد شام بمیرد

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی
صیاد شود غافل و در دام بمیرد

قربان شدن گردش چشم تو نصیب را
بهتر که از گردش ایام بمیرد

دل چندین بود زیر دلم ای لب جانا باشد
جهانی جان قربان سرت یکبار حکم شد

تو بر گل بخرامی جام می بکف صهبا نی
که احوال تهی دستان باد گلچین شد

نمیدانند هشیاران صاحب درد و دل
چه دانی مست بیدردی که در دل چه باشد

غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران
اگر مشکل نباشد پس دگر مشکل چه باشد

بجان دادن تهی فرصت سند و قاتل سرگردان
نمیدانم بجز تسلیم بر سبیل چه باشد

بر گوشهٔ چشمی چو نگه را گذر افتد
بینند چه شیرین تب لب چه اثر افتد

دل برد ز جانان آن بت شنگ که دوری
هرجا که بلیغ سخن در سر افتد

در راه به سر شکم همه بر کاله خون است
این قافله را راه مگر بر جگر افتد

راز دل یاران دگر پرده نشین بود
راز دل ما بود که از پرده برافتد

در رنجه خوبی تو گهر بود و گهر / افتاد گهر در ته و مه بر زر افتاد

بس کن ز نی کلک تو نقی آتش مضمون
در شعر افتاد و به دل دود در افتاد

چون تیغ کین بر آری ابر ستم آید / ور خون بچکانی طوفان غم بر آید

گر جذب عشق باشد در راه آرزو ست / از پا فتاده گان ز بال از قدم بر آید

این آه و اشک خود را گر سر دهم بحسرت / سیل از جحیم خیزد دود از ارم بر آید

ما خشک لب کیاییم در انتظار رحمت / شاید که از کناری ابر کرم بر آید

خط تو خوشتر آید در چشم پر نم آری / خرم تر است سبزه جایی که نم بر آید

گو آتشین نگاهی کز برق آن نقی
دود از وجود خشک و تر از عدم بر آید

کاری مکن که کار به آه و فغان کشد / آتش زبانه زند شعله هم از زبان کشد

در گریه ام مباد که عالم کند خراب / گلگون اشک گر ز کف من عنان کشد

در چشم آفتاب کند میل آهنین / صبر از درین معامله پا از میان کشد

میرم برای آنکه زند چین بر جبین / سیل اجل ز چشم جهان پر چنان کشد

زان غمزه الحذر که چو خنجر به سوال / از کام آرزو لب بیان سبب کشد

امسال از بنفشه کشیده است بر سمن / خطی که انتظار بهار از خزان کشد

بس کن نقی مباد که طوفان اشک تو
خط خرابی به بلاد جهان کشد

امشب که چشم مست تو الهم ز خیال تو / صحرای دل چرا که سیل غزال تو

رخسار شهسوار مرا روز عرض حسن / خورشید در حسنت حسن و جمال تو

خون کرد آتش دل ما جام جم آرزو / دردی که ریخت شیشه ما در سفال تو

بر بال بسته نامه دل مرغ عشق در / جایی که بال بر نکند آنجا دل تو

مرغ دلم که کبوتر غم بود مرکب / شاهین غمزه را ز اشارت ابان تو

یارب چرا تقوی ما رت حرام شد / خون نقی که در همه مذهب حلال تو

کمر بکین کبود آزردگان چو بربندند
بدود دل در سقف آسمان سنبند

بیان مشعل ماهم کند شبانگاه
چو قصد شعله آفتاب و ماه کنند

مباش غره بسنگین دلی که مظلومان
ناله در جگر سنگ خاره راه کنند

خراج از ملکوت آورند آنان را
که در ممالک دل عشق پادشاه کنند

زبسکه تشنه بعفو است جود او شاهم
که با وجود عمل تکیه بر گناه کنند

کند زهم حجاب آنقدر که بر خوانند
خطوط لوح برین چو سطح بارگاه

چشم گرانی از می چون ارغوان کنند
بیمار را زیادتی خون نشان کنند

مردم علی الصباح پی کار و بار من
گردم پی غمی که مرا قصد جان کنند

از بسکه کرده خو دلم غم روز هم
شادی کند غمین و غمم شادمان کنند

سوزم از آنکه آه شرربار بی اثر
سیار کاش ام غم را نهان کنند

جو شمع که اشک به پروانه گل
در بهای شمع چراغ دلم راز بایان کند

پر گرم و نا توان الیمید گان جوان
[illegible] چشم جوان کند

گر با غضبش مرگ به پیکار در آید
انگشت برآورده به زنهار در آید

آن وصل که یکدم نباشد چو رسد وقت
خورشید صفت از در و دیوار برآید

دیوانه دود زان بدر دوست که خواهد
از خویش برون آید و در یار درآید

با کشتن جان چو شمع از آنگونه رسیم
دل خون شود و در رگ زنار درآید

خاری که تهی است ساری ول از آن گل
خاک ار شود از خاک وی گلزار آید

گو آنچنان نگاه که کس نظر کند
زان گوشهای چشم بسیار نظر کند

پیکان غمزه تا کشد از استخوان من
بیهوش دارویی که هم خبر کند

زان نیشتر فلک همه خون تن است عیش
ما شر غم فراق مرا [illegible] کند

در بزم اتحاد دگر و دست او دو
پروانه گر ز آتش سوزان حذر کند

ده گر کمال ذوق ز نیشش بگو دوام
زهر گزین او ز دل من بدر کند

شبهای غم تقی پی یک قیمت تا برو
از اشک و آب دانه مرغ سحر کند

یاد آن روزی که با ما بخت برخوردار بود
دوست با ما دوست بود و یار با ما یار بود

بود در دل صد گره زان سنبل بن تابدار
در جگر صد خنجر از مژگان پیچیدن دستار

هر کجا مسجد چو شد آن دوکان دلبری
جنس زهد و زرق خاک کوچه و بازار بود

بود ساقی در لب او عابد صد ساله
بود در پیر از ورع در توبه استغفار بود

کفر زلفش در سر ایمان چو می گشت دوام
تار تسبیح ملایک رشته زنار بود

کرد دل میکده دوشم آشنایی ولی
بخت بد در خواب بود و پاسبان بیدار بود

بهر قتل عالمی هر جا که تیغ غمزه اش
بود در پیکار شمشیر اجل بیکار بود

آنچه شاه عهد خوش شیرین که در ایام
کوه کندن با وجود عاشقی دشوار بود

در قبول عشق او بسیار انکاری نمی
لیک انکاری که با او بجهان اقرار بود

نهان ز بار تو حور و پری نیاز کنند
بجنت آدمیان فرشته ناز کنند

زهجر ضمیر افتاد آتش بر جسدم
که بر جنازه من قدسیان نماز کنند

بدوزخ ار ستم عادت ستمگران
بآن سپید که از جنب احتراز کنند

خوش آن نیاز که این بار پیش ما را
در کاینات پی یک عشق لب نیاز کنند

زپرده دوشی خلق کریم پیش ما را
خبر کنند که قانون عشق ساز کنند

جز این نمانده امیدی گناه گاران را
که کعبه به کرم لطف کارساز کنند

تقی تو بر همه گر غیر دوست در بندی
دری که بر همه بند نمی تو باز کنند

بر درد دوزخ هجر تو راحت ایمان کم شد
فراغت از میان بمچون سرش جاودان

پی آمی سرای گرفتم نزد برابر و صن
چنان گذشت آن نفس ماه

بیان حال خود گفتم کنم از بیم کوتاهی
بیان اندر زبان من چو در معنی نهان

چنان مضمون شد از شوق مجال گفتگو تسلیم
که بروی ماه صد جا از زند دل از زبان کم

بهم اگه زر ادا کن و لب آتا بمیرم دام
که نقد جان نشان تا میان آن

درآ زلف بیه شد کاروان دین و دل آتا
نقی نالان چو بیماری که شب از کاروان ماند

بزم وصل دل از هجر کی خبر دارد
حریص باده کجا فکر درد سر دارد

بیمن وصل تو اثر شدت روزی من
شبی که خنده چو خورشید در سحر دارد

ز خواندن کسی مستیش کی شمه در قفس است
خنیش بره اش غمزه بال و پر دارد

ز رفتنش همه از جای خویش چون نروم
که نخل سرکشش از ریشه در جگر دارد

علاج سرکشی او تغافل است دریغ
که در طبیعت عشق این چه اثر دارد

نقی مباد که زنار زلف سرکش او
ز پای نهد تو نرخچه شرح بر دارد

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد
گل بوی کرد و از دم گرمم گلاب شد

نازم به بصر خود که تماشای آن نگاه
هر ذره برابر صد آفتاب شد

دیوان حسن زیر و زبر شد که تا از آن
مصحف بلند ابروی او انتخاب شد

چون ماه ملام پیاله ز جرم نکرده است
بر من دل فرشته ز رحمت کباب شد

در بزم عاشقان که گردد حجاب باش
کاکلش با لطف نهانی حجاب شد

گردش برد چو طایر بسم کشتن اجل
تا چشم مست او قفس مرغ خواب شد

در اختصار کرد نقی سعی فرد
تا به رقعه نامه کتابت کتاب شد

نخواهم خلد کاسایش تجرب از نظر دارد
بهشتی نیست آن عاشق که در دوزخ جگر دارد

ز بس خو کرده جانان چو رجانان حرام دارم
که تا از وی دل آتش پرستم کام بر دارد

نه با عجم کیفیت سازد دو چشم یکنفس ماند
درین آتش دل تا بر من جگر سر بر دارد

چنان از حرص تا چشم رسید و در دم سعی
که چون پروانه هیچ داری که کام دل

سمندر نیم از آتش و بوالهوس ز غم / مپرس از من که بی آتش دل و جانم

به بند ای عجب شب هجرانم بیداری / که برده ام از خواب من خیال یار

ز نومیدی شب هجران چه دامن تر / شب هجر ای بختی خوش که امید سحر

نقش سجاده تقوی به آب افکند در کوی
که که ابروی طاعت حکم خاک رهگذرا

روز آه آتشین زد دلم تا آب می برد / شب خواب باز دیده من آب سر می برد

شطرنج دلبری رخت ای آفتاب حسن / صد دست از آفتاب جان بیک سر می برد

خاکستری که گلخنیان تراست جای / صد شیشه شک در دل پیچان می برد

در اضطراب غمزه تو زیر مردمان / شبها چگونه چشم ترا خواب می برد

گر اشک وصل آن تن کشش نمی شود
بسیار باده است که عیشش نمی شود

از بسکه اعتماد به پشت است کس نرفت / یکبار و یک نگاه و نو گرشش نمی شود

دور از لب اگر چه از جوی جنت است / آبی بنجویم که آتشش نمی شود

تا میل جان آن قند دلکش نمیکند / بازار کوچه پر ز دل خوش نمی شود

از گردش نقی چه غم او را که صد هزار
خون میکند که قطره مشوشش نمی شود

سیلها از دل چو رود در چشم چو پا لا نهند / خیل اشک باخراج دیده در یا نهند

دست کوتاهان عشق از کنگر ایوان وصل / عرش را آرزو چون کرسی بر پا نهند

نیست هر کس مستعد بار کالا در طور عشق / داغهای ارجمانی بر دل موسی نهند

خوب عاشق گر کاین دلبران بر باغ حسن / آشیان مرغ دل در گردش صحرا نهند

حیرتی دارم که درد و دل نقش لقی
ستم تهمتی چه اسپهر نگار را نهند

مرده عار را چو صبحگاه بر آمد / روز سفید از شب سیاه بر آمد

چشم سحر حیرت زار شبنم گریه بر آمد — صد گل خندان که غنچه شکفته بر آمد
از دمن چاک سینه آه که آمد — شعله آه و زبان سپیده بر آمد
یکنفس سرد کو ز سینه گرمی — کز گل و دل ریشه گیاه بر آمد
سهل مدانی از آنکه صاحب دل را — تا دم تا شیبه جان آگاه بر آمد
زلزله شد بملک شرک چو دل را — زمزمه کوپس لا اله بر آمد

سر عشق نفی دلیل دلم شد
دیده کسی از زن که اثر بر آمد

آه چو از سینه کیاه بر آمد — از دل حسرت نزار آه بر آمد
کام گرفته کار اگر بر آمد زنت — کام کرم ملک ای گناه بر آمد
حسن سلوک آن بود که پای ارادت — از گل قم و در خانقاه بر آمد
زهد و ریا سنگ راه تست مسلمانا — پای سلوکت بسنگ راه بر آمد
بسکه کند در کاه بیگشته راتش — نفس من بر گنت آه بر آمد

رنجه بقلم مسار خنجر و بنگر — بلکه مرادم بیک نگاه بر آمد
بزم نزار نیست حاجت دیگر — روز چه حاجت بود که ماه بر آمد

در شب وصل تو آفتاب یقینی
پیشتر از وقت صبحگاه بر آمد

۲ در عشق تو بیتاب و توانم چه توان کرد — دوری ز تو کردست ملامم چه توان کرد
گفتا که تخته تو اگفت بروییم چه توان گفت — کرد آنچه تو اگر و بجانم چه توان
کردم دل و دین صرف و نخریدم غم عشق — سودا گر بازار زیانم چه توان کرد
در ناله درین نکی و بویی ز محبت — من بلبل ایام خزانم چه توان کرد

گفتم که توان کرد تهی شرح غم دل
حیرت که شود بسته زبانم چه توان کرد

بوی شبم از سحر ندارد — آهم خبر از اثر ندارد
این غم که ز هر شش ندارد خالی — راه از دل من بدر ندارد

دین جمیل الم که نصرتش می	جز بر دل من ظفر نبندد
دردی که بهم آشنایان جانست	مرهم نیست که با دل من پیوندد
در دل اثری ندارد آن سنگ	کو پاره ز جگر نبندد
رحمت چه و کشتن چه گواه	چشمت ز دلت خبر ندارد
آمد دست بود که گریست	چشم از رخ دوست بر ندارد

در شهر تن تو ای مقیم است
سوزی که سر سفینه دارد

غیر با همدم مرا گوید و با بستهم میکنید	در دو داره داد من منع پاسبانهم میکنید
صاحب این باغ گلها را به غارت میدهد	بهر من منع گشت باغبانهم میکنید
دل برد چشم نهان میبرد غافل گرو	جنس خود میدزد از مردم نهانهم میکنند
هست رو پنهان قسمت عاشقان	باغ دایم گل نمیدهد از خزان هم میکنند
پیشتر زین خصت نظاره از دور بود	دور باش غمزه حالا منع آنهم میکنید

رشحه رقعه سیر شد از سیر گل عراقی
حالیا تکلیف سیر دیگران هم میکند

در دل آنها که کنون شور قیامت دارند	جز غم دوزخ و اندیشه خراب دارند
برای وصل و بر معرکه تا انجا کرمی	اهل معنی بخیالش سر خلوت دارند
لطف دائم ز خلقت و ابلیس پیدا کری	دل با این قدری جو خسرو دارند
کس نماند که مرا عشق بی قیمت و قدر	عاشقان اینهمه خواری ز محبت دارند
از الف غیبت که مرحبا سپینی	صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارند

مشکل ظاهر عشاق که انیحوم نفی
اهل محنت همه در بستر راحت دارند

بود آیا که تکلف ز میان بر خیزد	می خورد دست شود وصل نگاران خیزد
پیچ با بند ز حسنم و گو دوم غم دل	قفل از دیده شبنم ز زبان بر خیزد
کوثر جانم صدف گوهر اسرار شود	از سر حقه سر مهر و شان بر خیزد

شمع گلشن که پی سوختن بلبل جانست
زود بنشیند اگر باد خزان برخیزد

آه ازان روز که از خاک لحد گرم عتاب
تن نبشاند و فریاد کنان برخیزد

در صف حشر درآید که چنین غرقه بخون
گریه آن طور که از خلق فغان برخیزد

اهل بیداد نشینند بعجز آنکه یکی
چشم و ابروی ترا تیر و کمان برخیزد

چون گذشته آنغمزه تقی از کاوش
بدل سبزه نوخیز سنان برخیزد

رفت آنماه و بجز شبهای بیکرم نماند
صاحب خورشید بودم ذره نورم نماند

گلشنی که داشتم گلشن خار و خس گلخن نماند
زانچنان گلشن گلی هم بر سر گورم نماند

ملک شادی سلیمان حسن عیش
دیو غم خاتم ربود و قدرت دیوم نماند

داشتم فغفوری از لب آب خضر
تا کرا افتاد و شکست و فخر فغفورم نماند

شور بلبل داشتم در گلشنی پروا که شد
باغ زاغان دل زداغ تازه و آن شورم نماند

فکر من در چاره دوری که بود
ماندم از دوری او و روز غم از آن دورم

گشت دل چون خانه زنبور و در کام حیات
شهد کوشش تلخ شد جز نیش زنبورم نماند

هر چه از نیروی نظمم بود صد خرمن تقی
رفت بر باد آنچه خرمن جوی [illegible] نماند

بسکه شب یاد رخی بر دل من زور کند
نفسم خانه چو مهتاب پر از نور کند

گرد این دیده شوق بکردم که درو
خار و سنگیست که کار شجر طور کند

بچکانم آبرو آب گل حسن بخم
عشق آن داده که در شیشه منصور کند

خورد الماس از آنغمزه الماس فروش
دل که خون در جگرم همه کافور کند

بر سر خاک تقی ار پی نخی گذرد بمرگ
آنچه با آن ریشش از خاک گور کند

دگر شب شد که گرد دل ملالم بر سر ریزد
ذرای خاکستری غربال بر سر [illegible] ریزد

چنانم سوخت عشق او که خیزد شعله زو دود
اگر رضوان زکوثر آب بر خاکسترم ریزد

بنا شعوری اندر کوی عشق تو آن سنگم
که تر آب اگر ریزد ابرم سنگم ریزد

۹۷

به یکجا گاه حسرت کشان آمرغ صحبت قائم | که هر که بال غم بر هم زنم خون لاله ریزم
نصیب از خشک و تر در کلبه این نوخطان آن کن | که سازد چرخ خاک خشک و تر شعر ترم
چه بد بختم که وقت صبحگاهی باد نوروزی | بجای گل گل خار و خس خشک در سر ریزم

ملاحت آنقدر دادم تقی اوراق معنی را
که گر بر هم زنم گرد نمک از دفترم ریزد

گل صباح گر از رخ نقاب بر خیزد | با اضطراب ز جا آفتاب بر خیزد
ز خواب صبح چو مژگان نازبار کسی | سر از فتنه اجل از خواب بر خیزد
چو چشم و ابروی او زین بهار حسن | نیاز تمش همه جا از رکاب بر خیزد
شور سینه چنان گرم یافته کز دل | نفس کجا بسته دود کباب بر خیزد

تقی خیال گلی بسکه در نظر دارد
ز اشک گرم تو بوی گلاب بر خیزد

وعده های خام او این دل خود کام کرد | الکه آخر سوخت آخر پختها را خام کرد

ریخت شهد از پسته غنچه اش اول بلطف | غمزه اش آخر آن زهر در بادام کرد
عشق دامی کز پی پروانه و بلبل نهاد | از شرار و خار در گلزار آن دام کرد
عاشقان را می به جرعه تا تو یی داد عیش | کوه کن آخر زهر و از تیشه ام راه انجام کرد

گر دلازم بر وفا کیشان جفا ای تقی
آه پیوسته کشید و گریه بی هنگام کرد

چنان مستی دل دیوانه را در آتش اندازد | که از گرمی او میخانه را در آتش اندازد
ز رعنایی دلم جست از غم او دستگیری کو | که گه یاری دگر این خانه را در آتش اندازد
فکندن در ملامت این دل عاشق بلاها را | باک ندارد که پس دیوانه را در آتش اندازد
سیه ام ز آتش آب و بارم همه سوختم | زند دست من دیوانه را در آتش اندازد
ز منظر فی دلم آبی نخورد از باده صبا عشقش | کسی خواهم که این پیمانه را در آتش اندازد

منم امروز آن قصه پردازی تقی کاندر غم
ز گرمی کوشش افسانه را در آتش اندازد

دل که رحمت غم ز راه دیده بیرون می‌نهد / کاروان اشک ما را توشه از خون می‌نهد

در گلو صد جا گره خواهد شدن خونم که باز / دل ز شرح دیدن دل گریه افزون می‌نهد

بر گل چه می‌سوزد گر از دم عیسی نسیم / می‌شود برقی و پا در جان مجنون می‌نهد

سینه پر غم کرد بر یاد مستی‌های لعل / زهر چشمش سر زده در این باده افیون می‌نهد

با غم دل بس که خو دارد دلی بر بوی غم / دیده هر جا رخت خونی رو براهی من می‌نهد

دل دم ز بیم خوی تو پنهان نمی‌کشد / تا بوی آرزوی تو در جان نمی‌کشد

طرف قبای نازکن بار آن کمر / کاین دست عجز گوشه دامان نمی‌کشد

ای دل وداع او ز اجل بی‌اماتر است / آسوده باش کار به هجران نمی‌کشد

نازو نعیم هر چه ارادت بپرسد خوش است / عصیان بند منت غفران نمی‌کشد

در مصر عشق سلطنتش مژده می‌دهند / بیهوده چشمش منت زندان نمی‌کشد

چاک سوزن و خار ز جیب پیراهن / یعقوب بوی یوسف کنعان نمی‌کشد

در روی فزون ز رنج بفصحت یار / وانگه دلی که باز ز دربان نمی‌کشد

بما ز بر لب رسید بر آمد نفس / کار تحمل ابروی دربان نمی‌کشد

پس از وفا دل اهل وفا باک نشد / خور نعمت خوان این گروه خوش آمد

سپاس عمل شو غره کاین حشمتیان / ز دیده مردمک چشم پاسبان نزند

گر انجمال شبستان کند لاله رخان / رواج ورد ولی پیش [illegible] خوان

اسیر داغ فراقت جان مهجوران / گمان مبر که برگ از فراق خان نزند

چه وقت بود که این دلهای لوز [illegible] / بجای برگ گل از باغ ناظران نزند

چه حکمت است لبی کار تا دل عاشق / اگر چه فاش توان بر رسم نهان

مقیدان غم عشق فکر گر سر کنند / شکسته کار خطا را بلا صدر کمند

بقدر جور بتان صبح جانانرا / سبکدلان هوس اینقدر صدر کمند

چه حکمت است که لب تشنگان غمزهٔ تو
لب از غرور ز آب حیات تر نکنند

تبسم تو بجان لذتی بداد بگو
بغمزه‌ها که دگر زهر در شکر نکنند

خدا را چه دلست آنکه آه و ناله
سوز ما گر همه آتش در او اثر نکنند

لطفی شکفته گل لبان دلیل وفاست
که گل بغیر زر افشان بار ور نکنند

آنکه شهد شکر از لعل لبش می‌بارد
شرر تجلیت که ز سر عرصش می‌بارد

فتنه از غمزه و خنجک از کرشمش می‌ریزد
شکر از پسته و قند از رطبش می‌بارد

کام جان می‌کنم از انجمن هیچ چو هیچ
آنکه کام دل عاشق ز لبش می‌بارد

چون نکنم سوز دل خسته که آه که که
مرض عاشقی از سوز تبش می‌بارد

لطفی آنکه تحیر تو درد او جان کرد تهی
قتل عشاق ز حسن طلبش می‌بارد

دیگر گل باز آمد ای بوالهوس شد
شد زاغ گلستانی و بلبل قفسی شد

انجو اجه فغان و چه پوشان سر شکر
تا خلق بدانند که شکر چه کسی شد

یا رب چه خطا دید عشاق که دیگر
با بوالهوسان عشرتش از من بمعشی شد

تا گشت لطفی نفس ای بوالهوس آن کج گو
صادق نفس از بوالهوس ای بوالهوسی

چند آن عنبر شکر خنده چو می نوش کند
گریه گوید که لبش جنون فراموش کند

تا رسد از نخش بت شیرین شکر کام
جان بوا گیره و جادو نگرد گوش کند

رو در آئینه او زان نماید که نظر
راه بر کشش ز آرزوی فراموش کند

غمزه و دیوانه صد عربده از سر جواب
طره اش با طره چیست در آغوش کند

لطفی آن که برون ریشش اگر هیچ
چند در کاسه کند زهر و گوی نوش کند

تا چند نفیر از دل مدهوش بر آرد
وقت است که این غلغله خون جوش بر آرد

چون طفل بانداز رم آغوش شیدا به
بر یاد تو دل دمبدم آغوش بر آرد

آشفته و غیر خیال تو کند دل   آرد گل نسیان و در گوش برآرد
از بسکه شد از یاد لبش کالبدم تم   فصاد به نیش از رگ من نوش برآرد

بوسد سر زلف تو تقی طالب و ترسم
کاین مور ز نهان دو و در خیره نوش برآرد

چو دزد آن دهان و قصد لب میکند   دل غنچه تنگ میل طلب میکند
ادب جفا در دبستان عشق   دل بی ادب را ادب میکند
چنان نازکست آن تن نازنین   که از تاب اندیشه تب میکند
دلم در میان رخ و زلف او   در افتاده روزی که شب میکند
اگر دل دهی یار لطف و شوخ   همان ناز از من طلب میکند
بس میکند لطف بر زخم غمزه   چه لطفی که کار غضب میکند

محو رخ غم تقی یار اگر به لب
که خشمش همان کار لب می کند

ببوسه در عوض جان لبش مسامحه داد   اگر چه خنده پنهان لبش معامله داد
ز همره قافله دل نمان و در نگارش   کشیده تیغ و سر در قفای قافله داد
هزار بار دلم پاره پاره کرده و در روی   هنوز صد نظر آن چشم تنگ حوصله داد
پیام بکید واعظ که صلح بروی ساقی   به یک کرشمه جواب هزار مسئله داد

بکوی یار چنین خوار کرده دین تقی را
ندارد این گله زان کس که چشم خود گله

تا ز چشم و لطف قهر و مهر کین بهم شود   آنچنان شد که بعاشق نخست همچنین هم
شام هجران روشنایی بخش کلبه گیرد از   گر نباشد شمع آه آتشین هم شود
گفتمش درمان من کن گفت خواهم بعد ازین   گفتمش کی من بمیرم گفت آن نیز هم شود
عاقبت آن ساده لوحیهای وصالش غرض   با وجود آن چنان شهها این سیم شود
گر چه دل اکثر خراب از خنده ریزیست   خنده گاهی ار چنین باشد چنین هم شود
اختیار دل پس آن نا پسلما را تقی   سهل باشد کار دل تا آن بغرض هم

جان

خطا که موی بسر خال لب شکر داد
رشته بر پای مگس بست و بشکر داد

بود در قتل من آن غمزه بخنجر دستی
که اجل بوسه بر آن دست و بر آن خنجر داد

از گذر کردن آن غمزه نترسم ز آن شد
سرخ سپیدی که همه خنجر تا بر داد

مست زخمی که دل و جان و به سینه اش
بهمان شعله که پروانه کلفت بر داد

شکر خشم دانسته مگر کآتش عشق
بدل گرمی سنگ آه صد مجمره داد

دل ما را ز فلک گرد کلفت تیغی
احتیاج آینه را آنکه بخاکستر داد

دمی وصلش بچندین طعنهٔ دشمن نمی ارزد
مرو بجران که آن شادی بیک شیون نمی ارزد

وصال یار خوش بودی گر نبی هجران
می صافی که در شیشه است آید بدرد دردن نمی ارزد

مذاق روح را شیرینی شهد حنوا آرد
خوش است آما شبیخای جان کندن نمی ارزد

بسر راندن سمند دادخواهی از خوبان
به بیداد عنان تابیدن توسن نمی ارزد

نقی تا کی کشی خواری ز دربان گلشن او
منع باغبان که تا گل گلشن نمی ارزد

گو سرو زر بر درخت گر نظر نمی شود
بی همه سیر دلبری چو تو بسر نمی شود

گریه گرفت در گلو آه از آن نمکشیم
روز ز خاطرت از آن چو بدر نمی شود

نیست همی که بر رخ خوب تو ای پسر مرا
خون جگر دمادم از دیده بسر نمی شود

میل شکار اگر کند آهوی شیرگیر تو
صید از این شکار که زخم بدر نمی شود

رشک رقیب شد نقی باعث مردن دلم
تا نشود ضرورتی کس بسفر نمی رود

تجلیت نخل آه که آتش شرر زد
روید ز تخم اخگر و بار شرر زد

دارم دلی که در دل شب از شرار آه
خورشید را گر قصه بسحر زد

تا عکس رشک فدا گر تیغ خود عرب
در آتش دل آرد و آب اثر زد

در چشم آفتاب نهد آتش پنبه
بخت از شرار آه مرا بال و پر زد

در صبر و گریه باش چو ایوب کو نقی
طوفان نوح را بدلی چند سر دهد

در مغز جان چو شعله غم شمع آن رسید | آن شعله را بجان مدارا شکوان رسید
از بار کاروان همت نشد انتظار | در دل هزار جا فکند تا بجان رسید
بت آه بار آتش در روی پس نفس ضعیف | مشکل که باز نامه بای کاروان رسید
حالا نهال عشق تو در دل نشانده حسن | کو تا محل تربیت باغبان رسید

سرمایه حیات فرو ریخت کند تمام
ما را گمان نقی که بانگی گمان رسد

پذیرد دیده چون عکس نخ در سر میگنجد | سر اندر افسر دو افسر گرد دون در سر میگنجد
چه در خواهم نهد بستر دل خیال او | دلم در زیر هم از این قدر بستر میگنجد
زند پروانه را شمع آتش اندر بال و بعضی | که دردا را الفراغ حق ال پری میگنجد
کسی شبی دم جهانی هستی از روی چرا فارغ | چو میدانی که این هنگامه در محشر میگنجد

نمی پرسد چشمت تا خیالش گفتگو دارد
چنان گرمست این خلوت که بوی در نمیگنجد

۲ گر ز خاکم گل برو بید گل بچند گل بو | بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید
شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه زد | ور گل گلشن تو باشی از زبان بلبل بروید
ترک سر سگویم و می خواهم از لعل تو بوسه | سر گردن از جان لب و هر چه خواهد بگوید
میر طوفان خون چشم از شور دل ما بیا | سر کند ناگاه خاک کوچه از ریگ سوید

خوانده آن خونی را بات قصه خانه
پا به گل ارد شوید گل کمه دارد بو

زهر غم آنکه از جام محبت مینوشد | آب خضر از جام جمشید کی بکف میخورد
زاهدان هم مینوشند این می که نیم [illegible] | تا بخشش بر بلا ایشان بخلوت میخورند
در دل و دوزخ در درون تیسر کردن سحر بود | این در شرار کار آب از جوی [illegible] میخورند
چون شکر با ب کو را باد شاکی طوطیان | خون کنم [illegible] محکمان خوشش بر غم میخورند

چون شکرگون خورد ز دولت تو آن شهد
گرچه این شیرین لبان شکر بتیغ مغز تیز

چو ز آتش دل من داغ شعله‌ور گردد | فتیله از تف آن همچو شمع در گیرد
ز باغ او نرسد صد هزار رنگ گل | چو کاه حرص تماشا بکاه بر گیرد
رود چو سوی تو صد جا که گشت نفس نظر | بهشت در گذرد راه بر نظر گیرد
زنند چاک گریبان قبای فلک | چو دل بدست دعا دامن سحر گیرد
بدست گریه چو عرش گوشوار دهد | که پاره دل و گه لخت جگر گیرد

مو سپهر حجاب تو شد که از لباس نقی
نظر به بست شود حسن پرده در گیرد

دلم ز جور فلک یک کاش نشناسد | چو دانه از دو آسیا نشناسد
گل بهشت دهد آب و رنگ گوهر | که آب و رنگ شرم و حیا نشناسد
دهد کرشمه او جان که آشنایی | بحیله از همه آشنا نشناسد

گذشت آنکه ز دل استخوان تو | ملک بلال و هر کو معاش نشناسد
خوش آنکه جان اجابت به پیش دعا کش | بپنجه آید و از دل معاش نشناسد
خدا مرا ده چشم خونفشان مرا | که خونبهای خود از خاک پاک نشناسد

نفی بهر گمی صد هزار جان خواهد
مگر که او دل از غم هاش نشناسد

دگر دلم بعلاج کس احتیاج ندارد | بغیر از آنکه بمیرم دگر علاج ندارد
بدل ز دست تباه غمهای سر زمین | که حال شهپت این متاع رواج ندارد
میان مشتریان گر فکنند چه سودی | متاع ما که ببازار او رواج ندارد
رفیق ما بر ما مکنند نامه نصیحت | دل اغنی خبر از درد احتیاج ندارد

چه سعی‌ها که نمودی طبیب و شد ضایع
هزار بار گفتم نقی علاج ندارد

چو شحنه غضبش سر زن نظر گردد | بچشمهای تنظر شکسته بر گردد

چو گرد فتنه دنبال او پا خیزد
چو گردباد بالایش سپر گردد

بباد شد همه ذرات پیکرم در عشق
چو خار و خس که در آتش همه شرر گردد

مرا که کشور درد و غمست مسخرها
که غم غریب شود در در بدر گردد

دل از حدیث تو محروم ماند از آنکه مرا
سخن بلب چو رسد نوحه در شکر گردد

جدا ز بزم تو آه این می ز چه میخورم
که زهر درد دل او الماس بر جگر گردد

شب سینه نقی سوز عمر و این شب عجب
سحر گشت که شب در سر سحر گردد

دل اندر عشق او هیچکی فرهاد بر گردد
بود خام آن کبابی کاندر آتش نوحه گردد

برآرد دود از جان و دلم اندیشه عشقش
خس و خاشاک را با شعله سودا از دود در گردد

بگلشن گر روی میرد چو گل خون در دل بلبل
ور گل بوی گل بیچو بلبل بال و پر گردد

بچشم آب حسرت شد که در روی عرقریزشی
که گر گیتی ای صنم در روی آتش در نظر گردد

پی انتهای عشق جان محنت کشم
ز دل تا سینه صد بار جان نفس زراه که در گردد

بیا زار شب آن آهی که آرد دل سودا کیشش
دهد صد مشتری گردون که از وی یک شرر

ز بس با اشک در چشم و دل بستم نقشها
که از شوراب خون آلود چشم نیشکر گردد

فلک در وصل هجران از شب روزم عجبها
شب وصلم برو ز روز هجرانم الم شبها

ز بیم تلخ کامی عمر چندم خون کند گریان
فغان در سینه بی تابان که در بحر انجم لبها

چو محبوسان بزندان تا چشم خود ماهها
که در خون نفس در آتش از تاب غضب بانگ

طرب شد غیر تجربه‌ای و پندارد که من شادم
چنین شادی الهی بر که در طربها

چو دود زرد مردم چشم نظر در لعل نوشش
بسر گردان کسی ماند که پایش در رطب

شب ماند نقش از روز در بیکاری هجران
باین صورت کس نه دیدم عجب شبها

شود پا چون در دست عشق عنان گیر سو
دست و پای که هم از مزه نجیر شود

پی مرهم عشق کشتن نفسی
گر به صد چاک کس رشته بیر شود

بر سر خوان غم او اجل گرسنه چشم — مردم از مایدهٔ عمر ابد سیر شود

ربع مسکون همه سیل گهر ریز شود — گو پس اشک مرا صبر عنان گیر شود

بعد ز خون شهادت کند ار بدر یکی — آن محبت که ز بن بدر شمشیر شود

شده کن با دم زلف سیاهش در دل — همچو شمعی که در آتشکده پر شود

مطلع شعر تقی در صفت طلعت او

زود باشد که چو خورشید جهانگیر شود

چه شیرینی لعل ازلی کلام تو دارد — تبارک الله ازین باده که جام تو دارد

جهان مصر نکویی عزیز کرده خدایت — که داغ رشک بدل یوسف از غلام تو دارد

که خرام تو نبود عجب ز دل عاشق — که رشک در دل و جان سرو خوشخرام تو دارد

گرفت طرهٔ طوبی و در جنت طلبد — هنوز مرغ دلم آرزوی دام تو دارد

کسی که یک شبی با دهنت از تو دلی — که جذب خاطر مجنون که نام تو دارد

نفی که کرشمه وصلی ز نصیب کرنه — چه کرده که فلک فکر انتقام تو دارد

هر که این ترک وشان دست به تاراج زنند — از گدا دین و دل از شاه سر و تاج زنند

آن بود سعیت دریغا دل چون گنهکاران — سیم ساقان که بساعد گرو از عاج زنند

هیچ جای نبود نیست کرم را اثری — رو که کاکل گرهان تخت به معراج زنند

حل این نکته ندانیم که نزدیکان را — یار در خانه چه انگشت به معراج زنند

مات شو مات تقی بازی این عیاران

کی توان برد که عقل از سر سیلاج زنند

بی نصیبان فی المثل گر شربت کوثر خورند — سوز بود آن کز شعلهای آه و جام گشته خورند

کشور عشق است اینجا عدل شاهان گشته است — خون مظلومان خداوندان این کشور خورند

انجمن کاین شاهبازان جنگ بر خون کرده‌اند — طایران قدس از خون در صف محشر خورند

یا رب از خون خورد عاشقان مقصود چیست — این همی سروان که آب از چشمه کوثر خورند

شد چنان تشنه عشق آنکه پستغی تنان — بر سر دلبران از خون جگر خورند

۱۰۶

با دو بی یکمینی آخر گشتی چنین بی‌سکت
بس سکت از وضع بد خوبان نگر

پاک شد از دامن صحرا نفس مجنون نشان
گر بشهر آیند و سنگ کودکان بر سر خورد

ایزد آن عیسی نفس را آنچه ممکن بود داد
یاد و جود حسن یوسف نغمه داود داد

حرف زد با غیر و فهمیدم تهی مقصود داد
هم گواز داود داروئی که مار را سود داد

کشت خلقی چشم مست یار و داد اول نگاه
شد بود این دو کیفیت بیاران زود داد

بتهای دل عزیزان را بزلفش سکه داد
هندوی را دست در ملک محمود داد

در نمی‌پیچم و کوی او را خون که تر گرفت
آنکه دست آخر بسی با تیغ زهر آلود داد

زلف او کرد دلهای پر خون شانه ریز
که چون مژگان عاشق خلش آن در نماند

بسیرم پیش لطف و قهر آشوبی که از زرون
شبنم خار و خسک بر زمین گل آمد نجات

عاشقش بخت در پیمانه‌ام زهری که آن سوزم
که از آبیاری آن زهر از لب نجات

۱۰۷

تو عاشق نیستی ای مجلسی برخیز و ساغر زن
که زیر پای شمع را گرست پروانه

باسک آنکه شد رام نقش بیچاره صیادی
که بهر صید مرغان بهشتی دام سینه زد

دل بحرص دوش آتش زنجور گشته
همچو پای نخل کربی خود مور گشته

در زمینی که فروغ رخش انگیزد درش
ارش خورشید فلک حاشیه دور گشته

نیست گر دشمن جان غم پا تا تیرچه
در پیچ کار دو حرف منصور گشته

سوخت خیال کشش زخم مجاز از عبر
تا کی در دسرا این می بی زور گشته

آنکه سر گم شد از بی خبرش جامی
چه شود آه اگر ناله از دور گشته

نهت تربت گنهکار شد همچو نقی
بسکه شب آتش دل شعله اش از گور گشته

میکند غمزه و غوغای کمی میکند
آستین میزند و شور کسی میکند

مرهون میکند غمزه شوخش دل
چون در خانه دزدی که عسس میکند

چشم آن قطره عبث اشک و ضعف جان | که گرانباری بوی نفس میکند

نقی آن ریزه الماس که میریزد اشک
آرزوهاست که در خاطر کس میشکند

چرا آمدم حدیث وصل جانان نمیسازد | خوش است این مرهم اما داغ هجران
بهنگام وداعش میکنیم نو عهد دیرین را | چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
باین مرده که پس نوشت رنگ صبا کانک | نسیم مصر نرگس ز کنعان میبازد
زاهد گرم و سرد ما شد عامل که نامه‌ش | به فرخ میدهد نقطاع هجران را میسازد

نقی این نوغ ظلم ز نو ما کهنه میدانم
که بوی او دماغ نیاز دل و جان تازه میسازد

از جلوات پای تو هر لحظه در دل بگریز | ده وه چه شیرین سیه روی گرفت در دل میخرد
در قتلگاه عشق اگر در خاک میکنند بهم | اما سر برآرزو سر راه قاتل مرد
در وقت دیدن داغ چشم و دل که جان قربان کنم | غافل که جان میدهد و آن غیاب عامل

هرچند گفت آنکه مرا خونم حلالش کو بود | شتاب گوی همنشین دل که بحل

باران باد با دیده را افکند از ره نقی
این کاروان از وقت خوش کاش نزد سبحی

نیست نقش سم که آهو را بیابان میشود شفقه | هر طرف در راه لیلی چشم مجنون سفید
نیست گلگون اشک معدوم گه طغیان اسباب | چشم خونبار مرا در او جای سفید
بسکه امشب مدهای صبح صادق شد خلاف | روی روز ان شد سیاه و چشم گرگان

داغ رشکی بر دل پر حسرت فرهاد شد
بر زمین سر جا نشانهای گلگون شد سفید

عشق آمد و از سر که پیوند جدا کرد | جلاد ستم بند بن از سینه جدا کرد
دل گرمی عشق تو برآورد دل از جان | موم از عسل و نیشکر از قند جدا کرد
بستم دلم از لعل لبان تا نگه تو آمد | از خنده پس آنکه شکر خنده جدا کرد
در عشق نسبت نگنی کمیه که این عشق | عشق است که یعقوب ز فرزند جدا

از دل نشدی که نفسی ای ماه جان دور / بخت بدم از کوی تو چند جدا

فریاد که از تیغ زبان ناصح جلاد / بندم همه از بند که بند جدا کرد

طبع تو شعر روی تحفه یاران / از درج معانی گهری چند جدا کرد

چند کس غمزه بجان ناوک سرکش مپسند / دل چو اسکندر که بر آتش مپسند

دل غنا گیر سوارت بجولان گه ناز / که چه برق وشش از گرم در آتش مپسند

لرزدم دل ز پی خنجر بر سرکشش گاه / نکرده سوی کمر جانب ترکش مپسند

در خیال رخ و زلفش دل آن هجوم رفت / همچو آن کشش کرد در شب آتش مپسند

خط و خال و رخ و زلف لب و دندان که راست / دل آشفته که این یک از این شش مپسند

آنچه اسکندر و جم دید در آئینه و جام / پیر دردی کش ما دردی بی غش مپسند

لاجرم هر که بلطف دل خود داد نعیمی / زشت و خوب همه خوب و خوش مپسند

مرا با بوی تو چون بعد مرگ از خاک بر گرد / چو سنده سوی آتشکده گبران تو رقص گرد

دلم بر یاد آن گل چون شود پر کاله / چو بلبل زآشیان سینه بیرون کاله گرد

ببر بیرون آمدن زین چاه غم تا کی بهر آن / دل بیجان و شعله وار آتش بر گرد

دل رقص تو بر ابکاه جاش بر دم چشم / شفاعت در صندل دامان طرح کرده

دلم در حسرت نمی لعل گلشن خون شد / که تا دشنام ز آن لب بخندد طعم شکر

شاید ره بدر برد از تماشاگاه کوی او / که ابس روی هم انشد نظر را دل گند

نقر ودر گریه آید اضطراب عشق جانان / که زود در آتش سوزنم آب از چوب کمبود

دوشم ز انتظار لب جان خسته بود / دل بر در دریچه چشم نشسته بود

چون نور و ظلمت از الم مرگ و زندگی / بر شام هجر و صبح وصال تو بسته بود

در دل شکسته بود هزار آرزو مرا / زان ساغری که بر سر ساقی شکسته بود

تیغ دلم ز فرقت … / بر باغبان باغ کسی در نبسته بود

از باغ وصل بی نقی از وصل باغبان
گل بو ندیدم غنچه بغل و دسته بسته بود

رخصت آه دل کی آن خنجر خونین زبان
فرصت دود خود کجا شعله سر پر بیان

وعده دل وفا کنم دل بتو بیوفا دهم
عمر اگر وفا کند مرگ اگر امان دهد

خون سبیل عاشقان رفته چو سیل بی کجا
رفت که شک آب جو و عشق بیا دهان دهد

گر سگ کوی او نهد دل بصیقت حسن من
جان همای قدس را حسرت آشیان دهد

نغمه عاشقی چنان گرم شد که از شعف
بوسه آشیان مرا عشق تو بر دهان دهد

رد شود از نقی بدل تا قافله شکر من
توشه خون نهاده را شعله با رمغان دهد

در عشق دری نیست که صد باره نبندد
الا در اظهار که نا چار نبندد

جز غمزه او منع نظاره او نیست
این خنجر دیوار بهر جا ره نبندد

یک چشم زدن نیست که گیسوی تو شم را
صد شعل غم عشق تو در کار نبندد

بر زخم دلم غنچه مرهم بپسندید
رحمت که در سپهر به بیمار نبندید

درد اره عشق تهی پای بحد کام
از غنچه بسپهر به کار نبندید

از رند نقی میکده از هیچ خلل نیست
نگذار که در صومعه زنار نبندید

دل بیمارم امیدم در آن کو زار میمیرد
زمانی پاس دار امشب که آن بیمار میمیرد

برون هم نخواهد برد جان عاشق کی جان او
بماندم زنده میکرد اگر صد بار میمیرد

چو کیدم رندگی در کوی او عمر ابد باشد
خوشا حال کسی کو بر در خمار میمیرد

نمیدانم چه پرسش میرود در روز محشر آب
از آن عاشق که او در حسرت دیدار میمیرد

بقدر رنج اگر راحت بود هر درد رسد کمی
بهشت آن بیدلی را کز غم دلدار میمیرد

همه یکبار میمیرد در عمری نمیدانم
چه حالت اینکه در روزی نقی صد بار میمیرد

شبی که از درم آن ماه بی حجاب در آید
شب مرا ز در صبح آفتاب بر آید

باده روز نبود شب وصال کز وی / رود ز بوی تو بیرون ز ماهتاب آید
شود دماغ ملک کاسه گدایی عطرش / ز پرده گلشن ارشاد چو گلاب برآید
چو دیده گرم کنم از خیال شمع جمالت / چو بود شمع نگاهم ز پیچ و تاب برآید
چو راه عشق توان از دل گشت بیرون امید نم / نفس چو شعله آتش در اضطراب برآید
نزول سیل سرشکم ز صد گونه / که گاه هر ورق دین مدد آب آید
بخواب رفته چنان دیده خود ده بخت حشم / که بعد از قیامت مگر ز خواب آید

نقش میکنی پای غیر خورده که آنجا
ملک چو عکس بسر در چشم سرآید

نیست عاشق که ز غیبت ره محبت نرود / زیر تیغ ستم یار بغیبت نرود
نیست عاشق که بناکامی از آن در برود / بهوس آید و آنکه بعلامت نرود
قابل بلبل زاغ است که در مذهب عشق / برود خون شهیدان به جنازه نرود
در صورت عاشق طلبش گوش غیب / سگ نباشد از غزالان محبت نرود

لشکر صبر چه باشد که غمش شکند / عجب از عقل و خرد هم بنه تدبیر نرود

شد نقش خاک که گرانی خاک محبت آمیز
ببر و باد از او بوی محبت نرود

الماس بخت از قره در لب گهر فشانم / از لب پسته قند و زمرد باد ام بر فشانم
نزنیش را تلافی او بنی پی رسید / کز غمزه زهر تیغ تبسم شکر فشانم
دادش زلال فیض تعاشق و سوی وصل / خاکستری که چرخ ز هجرم به سر فشانم
شد سخت تر بدامن او خار معصیت / هر خنده ز حد امن سجاده بر فشانم

یارب نظر چه بود لعی کابر رحمت
باران فیض گل و گل به بستر فشانم

تا ز گلبرگ تر سبزه سیر آب شده / گلشن حسن تو از آب گهر گشت شده
گرم شد عالمی از پرتو مهر تو مگر / از خط سبزه چه خورشید صبح گشته شده
پر شد عاشق دیوانه ز بخت افسوس / که بکام دل خود بر چه گویی شده

شد نصیب همه وصل تو همین من محروم
آنکه هرگز گلی از گلشن امید نچید

ناله کردم که بگوشش برسانم گذشت
سعی بسیار نمودیم و بجایی نرسید

داشت با دل بیان قصهٔ زلف تو ولی
عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

سراپا خار غم گلزار چشم خونفشان دارد
نه هر کز دل چو گلچین بلبلی در آشیان دارد

چو شمعم ریخته سر تا بپا قطره از دیده شد جاری
نگردد آب این سیل بلا آتش نهان دارد

چنان از بیم گوشش آه من افسرده در دل
که گویی رشته از بس کمر صد رشته جان دارد

بگوش جان شنو صد نکته از هر موی مژگانش
اگر جان تو دارد گوش چشمش صد زبان دارد

پس از مردن شب آنکه کوثر تن خاکی
زخجلت آب گردد گل آتش اندر استخوان دارد

شوم قربان طول عمر صیادی که هر جایی
که صیادانه رو در بسته تیر اندر کمان دارد

چه فیض باغبان آتشین برآورد
که شاخ شعله‌اش آن میوهٔ مراد دهد

نسیم زندگیم شکل زخم نکشود
نکرد رحم اجل این غنچه را گشاده

زهجر یار کسی اگر گشته اجل آید
بغیر غنچه پیدا او که داد دهد

بگلستان رو و آن لستان جهد دل
که صحبت گل زخارش نیا باد دهد

در آمد بدیده که از مردمان بلا کاری
خیال خال ترا این چو خانه زاد دهد

چنان سوزد دلم ناله برنیارد آه
نکرد بدل کف خاکستری بباد دهد

متاع عشق بجان مخرم در بازار
که بد معامله کم کیسه و زیاد دهد

نمی‌توصل ترا بجان جب که پر تو
متاع عمر بیک لحظه اتحاد دهد

غباری کان تباکلگون نظر از من افشانند
نمرد گر توی عشق جان بر سر پیراهن افشانند

دلم شد آب از شرم خیال روی او هر کی
چو من دیوانه را برگ گل بزنجیر من افشانند

خیال آن تبسم کاه روز وصل بگری
شب هجران نمک در چشم بیدار من افشانند

کنند جمع ار تن را ضعیفان غمش گرمن
در آن تم سر کاهی گه گاه شیون

بجنبشهای مژگان عقاب آنچشم عاشق کش
چراغ آرزوی بوالهوس را کشت دامانش

چو آنجان جهان بر تیغ آن نقی خواهد
جانی جان که زیر دست و پای تو سن افشاند

کرشمات پی کاروان جان ببرد
چو زنگی که بدنبال کاروان ببرد

خوش آن خدنگ که از شست ناز آید و دل
خلاص نابده تا مغز استخوان ببرد

ز ذوق زخم تو خونین دلم صبا هرگز
چو قطره برد ز شمشیر خونچکان ببرد

ندیده تا دو از سینه قطره صد رنگ
ز بیم خوی تو دل در قفای آن ببرد

خوش آنکه برگ گلی تا کند غنچه
هزار قطره گلابش بارغوان ببرد

ز جذب معنی شیرین نقی مباد که جان
بیادم لب وازی بیان ببرد

با قدح همچو حباب آنکه بمیخانه رود
بسته پیمان که سرش بر سر پیمانه رود

دل رود در پی آن دلبر و اشکم در پی
طفل صحبت کهن گر نه پی مه رود

دل درآن زلف ببوی لبش ره رست
این که اینست که شب بر رخ گمخت

صد دلش نبدی جا و بهر موی عجب
زلف دلبسته تو چون در یکی بیخ

خاطر از تفرقه کن جمع در اندیشه او
که بگنجیت خیالش که بو راه ببرد

پیش ازین نیست که زنجیر بآن خانه برد

گلی که بودم آتش پیشه کرد
گلی از باران رحمت شسته کرد

بازار حیا از چشم آمم
در دوکان جو زنخ ز بسته کرد

چنان آمم بلبذاهت محشر
که رخ رخ را نفس آهسته کرد

بدل جا کرده تا آن غیرت حور
بهشتم کرد و دل پیوسته کرد

کمم نقل لبش چون نقل مجلس
بلبالب دامنم را بسته کرد

غلط باشد دو داستن نقی را
که صحبت هم ز دردش خسته کرد

خیال شمع رخت در دماغ شعله گرفت
چنانکه شب ز دو چشمم چراغ شعله گرفت

بزن علم بود از نام همچنان چو چراغ
ز بسکه آتشم از زخم و داغ شعله گرفت

اگر رخ تو فروغ افکند بباغ می
شراب همچو چراغ از ایاغ شعله گرفت

بپای گلبن اگر جام آتشین زدیم
گل چو شعل آتش بباغ شعله گرفت

نقی چراغ تو از کس نمیتواند کرد
که آتش زبان بُز چراغ شعله گرفت

چشم تو خون کرم دل زار در کشید
همچون شراب بخت که پیمانه در کشید

بشکست اگر همه دل سوراخ دوست را
کاین مهره را برشته ساز در کشید

آرد بجوش چون حبه بلبل سپیل را
جایی که یار در نظر بار کشید

خوش وقت آن حریف که گاه فلک
پر زهر غم کنند بیکبار در کشید

خواهد نقی چو خیال تو سر زبان
از راه دیده در دل افکار در کشید

خوش آنکه بقلم زبیان تیغ برآرد
گیرد سر رنجیده ز زندان بدر آرد

سر داده کنار از آن برگ کسی را
صد خنجر الماس سر اندر جگر آرد

بنفشه آهی بار آن کز دل چشم
اشکی بسته ز شعله آتش آرد

در بتکده ترسم که هر آتش زنار
چون سبزه سر از دانه تسبیح آرد

کن گردون چمستان می عشق نجات
ما هست لب تو زان سبزه که کف زر آرد

صد آبه دار نقی از جوشش خان دل
مانند خم باده که جوشش بسر آرد

رفت خرام کوی تو ماه و کمر ربید
لب تو ز لب شیرینی در شکر گرید

چشم نرگس تو ز سر ریز و انبار دام
بلطف غنچه تو پسته در شکر کرد

جواب نامه طمع داشتم چه دانستم
که شاه ناید قضا مرغ نامه بر گیرد

منم چو آب تشنه لب تو بی چه آتش گرم
میان ما و تو صحبت عجب که در گیرد

ز کوتهی شب وصل و دوش آن آنجوات
که گرد د آتش و در فرسی سحر گرد

من بر آتش بنشسته دلم دامان
که گر زبانه کشد عالمی بشیر گردد

کمال عشق ز بیگانه پوشش نتوان
که حسن یوسف آوازه ای که پدید

نقی بزم سوی پشکان تقلیدی
مکر دوری از انگور غنچه گیر

بر سریر قرب چون پسند اهل همت ساختند
زاهدان از پستی همت بجنت ساختند

گل معنی کرد در روشن جسم جان عارفان
کوردلان با ظاهر تن بصورت ساختند

از تکبر با من بر کاسه می کاین سفال
نیک بد کز پستی با آب و خاک خوش ساختند

ذره عزم نیست از خورشید مشتری گران
سایبانی بهر او از ابر رحمت ساختند

تنگدل چون غنچه بودم گل بیرون باغ
گرچه در بزم بتان صد گونه صحبت ساختند

خرم آنانی که در گلزار وصل او نقی
بیخ بخت خفته دور از رگ غیرت ساختند

بطعن گو مکن در عشق شیرین شیوه مرد
که پیدا زمت در ریش او در جان بمرد

پا در سرو قد و سنبل و گل رخ بس
سراب نشاندل صد طعنه بر باغ ارم زد

نهانم درد دل آشکارا گاه بخندید
خیال او ز آه من بکرم مژگان بهم زد

بجز آتش دلم چون نگشت هیچ نپسندد
بشکر پستکاری با به بر دست بسم زد

بجز آخر چو طی میکرد کردن نامه عمرم
بهم اول کاشتن حرف وجودم قلم زد

دلم خونست زافغان کو من حلقی کو با
از آن گونه تو نی خیمه در ملک عدم زد

نقی زاران میکردند بر سر آتش زنان
که از سرچشمه رحمت و آتش علم زد

عشوه و بو چو کسی هیچ مسلمان نگرد
ندهد خبر وصل آتش هجران نگرد

گرچه جای بحرم ز خود ساکن عشق
خلد در بسته بیکجا زمیلان نگرد

گرچه در راه تو چون خضر نگسترم لیکن
تن من بحوی ملک سلیمان نگرد

آنکه جان در گرو آن لب و عارض دارد
رایگان گل لب شادی شکر ارزان نگرد

پرده بردار و بیا از نگوی بخرام
تا لحیف بجوی یوسف کنعان نگرد

عاقبت در ره مرگ چو باید بودن
کس چرا دل ننهد بغم جانان گردد

درد تو راحت جان است ز ایمان کلی
کفر محض است گر این درد بدرمان گردد

دل رمیده من صبر از آن فرو نکند
نمود صبری اگر پیش از این فزون نکند

رقیب تنگ سیم بود تا زغم مردم
بجان کوهکن این ظلم بیستون نکند

مکن بموت تن دل قوی که خنجر عشق
شبی بخون نکشد کاوش نهان نکند

چنین که دامن زلفت گرفته بیگه
بپیش کس مرا وصه هزار جنون نکند

اگر کرد و در آن دل نقش چنین امید
چنانکه دل بپیچد جان خون

خوش آنکه طبع ترا میل آشنایی تو
نگاه کردم ترا قصد دلربایی تو

ز آشنایی ما خوش تیر امید گشت
گر آشنایی ما پیش از آشنایی تو

چه بود آنهمه اظهار دوستی و وفا
ترا که اینهمه در طبع بیوفایی تو

دلم بوصل تسلی نبود از آنکه مدام
گل وصال ترا بوی از جدایی تو

بروز عیش و نوا رانده شد ز بزم نعیم
بلی مصاحب ایام بینوایی تو

ای خوش آن لحظه که یاری رخ یاری بیند
باز گردد غمزه رود یاری بیند

ای خوش آن کشته کشی که غم آرد بهجوم
گرد او بشکافد و جولان سواری بیند

ای خوش آن غمزه که چون موج بلا زور آرد
موج خون شنیده و خود را کنباری بیند

ای خوش آن لب که چو نخل اجل آرد حمله
گرد خود از ندبختی حصاری بیند

ای خوش آن غمزه که در خواب چو برد آرد سر
تنگ در گردن خود دست نگاری بیند

نه دل از ستم در سر بلا بنشیند
نه بجان از غم ایام غباری بیند

پس آن مرغ که پوشد نظر از سوی آن
چشم تا باز کند باد بهاری بیند

هیچ دولت بد از آن نیست نعیمی عاشق را
که بکام دل خود لاله عذاری بیند

بازم ز در آن سپه سر افراز درآمد | با من ز در مهر و وفا باز درآمد

اول دل من بود که شد مرغ صفت صید | شاهین نگاهش چو به پرواز درآمد

ای دل سپر صبر بینداز و برون رو | کان تیر نظر باز به انداز درآمد

من کشته آن چشم که در عین عتابش | با چون منی در صدد ناز درآمد

تا کرد زبان نغمه بنام نفی آن شوخ | هر موی من از شوق به آواز درآمد

چند گویی که فلان کی به بلا میرود | برود روزی تا روز قیامت برود

ناجی از داغ و الم بر سر عاشق دارد | در صف حشر به اعزاز و کرامت برود

کفنی غرقه بخون همچو علم در صف حشر | همه با نام و نشان و علامت برود

بملامت همه منکر بنجف آمده ام | کاکه آمد به کتب به ملامت برود

انچو شاخ بخت بلندی که کسی یکدو قدم | سایه دوشش پی آن جلوه و قامت برود

نفی آن داغ که بر دل شب هجران تو خست | نیست آن داغ که تا روز قیامت برود

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد | بود رسوای و رسوای تو باشد

دلی کز سر دو عالم درگذشت آن | گذرگاه تماشای تو باشد

نباشد جای غم شکست اگر دل | غمم از تنگی جای تو باشد

ستم را دل قوی باشد ز بختت | بلا را جان بالای تو باشد

به پابی جلوه رای سپه آزاد | حیات از قد رعنای تو باشد

بکش امروز عاشق را که فردا خود | شفاعت خواه فردای تو باشد

نفی دیگر همی بازار محشر | همان سرگرم سودای تو باشد

دل من مست سودای تو باشد | چنین دل راه پروای تو باشد

دل خود تنگ میخواهم که در وی | نمیخواهم بجز جای تو باشد

ز رشک آنکه بر سر دل نهد داغ | دلم داغ تماشای تو باشد

کشتی امروز در تب پرسش داری | گر بپایان کبر فردای تو باشد

پاس جلوه کن که تهمت بر سرو | که این کالا ببالای تو باشد

متاع حسن یوسف گر چه زر خاک | ببازاری که سودای تو باشد

چنان شادی که چون خود گر گو | تبسم بر سراپای تو باشد

ز جان دادن تقی البته خوشتر
از آن خوشتر تقاضای تو باشد

سبح دیدی بن آن زلف کج سیه کرد | کاو و کاو مژه‌ات ابر تو آمد

هندوی زلف تو از عابد صد حور برد | دانهٔ خال تو با سبحهٔ صد آمد

دین و دانش بنگاهی تو زادم | با همه تیغی چو من این یکه و تنها

دوش آن شعله که بر زد به نهان دل | عالمی سوخت ندانم که این داغ جگر

با کسان می زد و گلگشت چمن گر کوفت | باری آن عاشق دیوانه تو برابر جگر

بود مستغرق دریای وصال آن غنچه | و ندانم که با آن کو سرگذار جگر

مزن آتش تقی با زنده آه چون
بادبان شمع چه و شمع پروانه کرد

چون کسی سالم از آن غمزه خونخوار آمد | که از آن تیغ کشیده مرگ بزنهار آمد

قد بیفراخته بر خاست قیامت بجهان | آه از آن روز که این سرو برفتار آمد

برگ از لطف صبا در چمن آور رو قفس | نی خطا نی عجب از مرغ گرفتار آمد

ای که زد بهر تو می لعل پیاله دل | باش خندان که گل پنج ببازار آمد

حسن در پرده محالست که ماند جز به | غنچه گل کرد و گل به بازار آمد

باغبان گر تو کنی منع تقی صبر کند
که گل از دست تو بر گوشهٔ دستار آمد

دری که لعل تو در رشته کلام کشید | بگوش جان ملک آن بصد احترام کشید

فغان که در صدد اشعار تمام کشید | که از فلک چو بر آسمان اشعام کشید

تبسم ار چه بوس ام نمود گرم سوال | ولیک غمزه طلب باز کام کشید

چه غم بود دل آزاد کان لب نما را / ز جان صبوری که آن مرغ را بدام کشید
خوش آن حریف که رندانه جام عشق بلا / نهاد بر لب و زانو زد و تمام کشید

درون گرم تقی گشت مشک مجمر عود
ز بسکه بوی خوش صحبت کرم مشام کشید

اهل نظر ز قامت و بالا چه دیده‌اند / از خط و خال و عارض زیبا چه دیده‌اند
گیرند سهل زخم خدنگ دو چشمان / خوبان درین میان بلا آیا چه دیده‌اند
عاشق لبی کام نیابد بپاشسن / پیشینیان ز کندن خارا چه دیده‌اند
همت طلب چو رساند کام دل / ارباب آرزو ز تمنا چه دیده‌اند
بی گفتگو کنند چو عشاق جان نثار / ترکان چشم یار ز یغما چه دیده‌اند
امروز چون بدست کسی اختیار نیست / اصحاب در طریقت فردا چه دیده‌اند

ز رد عطا تقی نبود بیم اهل جود
بخشندگان روح در آنجا چه دیده‌اند

دمی که از رخ زیبا نقاب میگیرد / ز شرم عارض او آفتاب میگیرد
نه تاب در جگر من نماند آب و نه نار / رقیب جام بصد آب و تاب میگیرد
نمانده آب در آن لعل لب چو در رو می / مگر کسی عرق از این شراب میگیرد
گرفته رنگ سمن برگ ارغوان تو / کدام آتش از آن گل گلاب میگیرد
اگر تو صد گنهی میت با وجود غمم / که باوجود تو از ما حساب میگیرد
جواب نامه نیارد رسول من خوشدل / که دیر کرد و همانا جواب میگیرد

اگر غلط کنم بار در درست تقی
که لحظه لحظه مرا اضطراب میگیرد

خنجر جور تو بر جان حزین چاک زند / برق سودای تو بر خرمن دل خاک زند
سر بخاشاک ضعیفی چو من آورد فرو / برق این شعله که بر خرمن افلاک زند
من بر آنم که گلی از چمن عشق نچید / آنکه از عشق گلی بر سینه‌ی چاک زند
وه که سر عضبی [illegible] ریش نخت / وه که پیکان غمی در دل غمناک زند

غنچه امسال درین باغ ز گلبن بدمید
سبزه امسال درین دشت سر از خاک کرد

غیر عاشق که بجان منجر د آنغمزه کسی
کو کشش بار دم شمشیر تو بیباک کرد

بت و انگه وجدا کرد سر و وقت گذشت
لب پس بوسه بر آن حلقه فتراک کرد

دل و جان سوخت تنی آنکه ماند ور رفت
آتش این طرز کسی بر خس و خاشاک کرد

گذشت آنکه پریشانی دل و جان بود
اگر ز باد صبا کاکل پریشان بود

گذشت آنکه ز بی همچو سپاه بیرحم
بهر کجا که نهال قدت خرامان بود

گذشت آنکه یک نیشتر چشم اندر دل
کز آنچه سخت تر از مرگ بود هجران بود

مرا ز هجر تو ترسان کنون گذشت بود
ز ناوک ز سر آب داد پیکان بود

تمام حسن تو معلوم کن از آنکه تمام
جدا دلی که میان من و رقیبان بود

رقیب داشت بر بجز خبر نیم در بند
وگرنه زخمی من از در تو آسان بود

برو بدرگه نهادست و بابا دی
ز دست جور تو آن ملک که ویران بود

نقش تو رو دوا سوختن رسانیدی
وگرنه او ز پشتهای خود پشیمان بود

اگر حسن بر آورد خط مشک آلود
شعله شمع خوشنید از او خیره بود

نیز نظر که مرا جاده سیل آب است
سینک اغیار سرا پای مرا کرد کبود

آب در درگذشش ز ره دیده من میگرد
میکند گریه بلی چون شنود بیم که رود

سوی تا کیم چو پنهان سایه زلف بود
دارد او نیز حسد باد سپیده روی حسود

دل سخت تو چو سنگی که بر آید آهن
کرده میل دل سیمبران جمله ربود

دل ما دادیم و خریدیم غم و درد نقی
کس نکردست ز سودای بتان تا بچه سود

سالکی را کشش گل از خار مغیلان زند
خار نپندارد گلی را گر گلستان زند

نوح را سرمایه طوفان چندین سال کرا
آنچه را اکنون بسحر خود چشم گریان زند

چون کشد او ملامت سر اندیشه خونم مرا
سیل خونی از بن هر موی مژگان زند

چون فلک با موی من در رخنه‌گری | هر سحرگه آفتابش از گریبان سر زد

از پی اخفای آه آتشین سر کوفتی
در گریبان سر کشد آتش ز آه آتشم

ز هر ساعت صدا از تیشه فرهاد می‌آید | که از درد دل او چون سنگ در فریاد می‌آید

چنان جا کرده در دل حسرت سرو روان اوش | که میمیرم به حسرت چون ز سرکویم یاد می‌آید

تو می‌آیی و میگردم مضطرب بسمل بهر جا | چو دام افتاده مرغی کش بسر صیاد

درین اندیشه کز تو کرده پیدا عاشقی هر دم | اگر پیش تو مستم افتد گوی و نام شاد

زداد آن خاطر نازک نخواهم ساختن رنجه | ز من صبرت چندانی که زو بیداد می‌آید

نقی بر قتل خود دل نه که آن بیرحم عاشق‌کش
دگر می‌آید و خوش بر سر بیداد می‌آید

سر کن افغان ایدل نالان که جانان میرود | ز غلط گفتم غلط کز پیش جان میرود ۲

میرود چابک سواری گرم چون باد و منی | ناتوانی بیچو گرد افتان و خیزان

زان گرم از قیش الکونه سر بر خم خشم | کاتشم هر لحظه گویی در گریبان میرود

تند بر کلبه تنگ از نهالی غنچه هم | از تهی‌دستی که بر خار مغیلان میرود

وه که نامی کید آنجان جهان یار از سفر
عمر من عمر نقی بر باد حسرت میرود

رقم کند چو قلم سوز هجر بر کاغذ | شدند گرمی آن پیچ و تاب بر کاغذ

به او چو نامه نویسم کند دمی و دل | ز آه و گریه گهی خشک و گاه تر کاغذ

ز رشک غمزه او دل چنان بود که گهی | به پیش او که رسم کند سپر کاغذ

فغان که آن بت محبوب گشت حاشینی | ز بسکه عاشقش افکنده بر گذر کاغذ

دلم به پرده نی نامه اش به استغفار | ز هر طرف که بر آرد بجنبه بر کاغذ

عجب گریست نقی بس شکر قیمت
چنین که شعر تو بگرفت در شکر کاغذ

اهل ادب مسیح روانی سوای صبر | افسوس آنه لی که ز تو بو علی

پرسید چو جان زنده دوست غم که جانی
دل را که جای صبر بود خود چه جای

باز بین کرم دل من نمی‌نهد
از تاب بسکه آبها کرده پای صبر

بیکار گشت یار و علاجش فضیلت
کو آنچنان دلی که شود آشنای

صبر از دل بیقرار شد و از وی اثر
رفت از چه گرم عرصه آه آزمای

از آتش بانه دردم از جان بحق تر
روئی هزار مرتبه از گل شکفته تر

آمد بهار گلشن جان سرو جانی
از باد تیر کامت از آب جسته تر

در شب چراغ بزم که بودی که بوده تر
از چشم شب شکفته من بخت تر

دارم دلی گرفته غبار غم تبان
از دیر سال دیر بمن رفته تو

طبع بلندی چو بهر معنی گشت یار
نظمی کشید از در سیراب سفته تر

سرو محبت من ضعوبت دگر
کنار و دامن چشم ار گل دگر

بزم وصل طرب طرب و عیش ما
مدار صحبت غم در شب است دگر

ز چشم افتد روی وز یار پیش غنی است
همه تغافل و بر تغافل است دگر

برای بوسه شیرین کام دل و دستی
بر یغنبود دستی که کامل است دگر

ره از حجاب کاست و نه حیا مانع
چه وقت صبر و چه جای تحمل است دگر

دمید ز آتش حسرت گل فراقی
که بود لال چو پروانه بلبل است دگر

یارب این فتنه خوبان که زلف است دگر
شهر گردیده پر آشوب چه عجب عالم است دگر

یار دارد چه خونریزی حجاب امروز
لب شاید حریفان که تماشاست دگر

میر سادات و سر انداز و کف تیغ تیز
از پی قتل من است چه با مهیاست

چشم مستش که سیاهی شره می‌جنبانم
گرم و ابن ذوق آتش لهبات

بسته انجم سپه معرکه شعبان بار
فتنه بز خاسته و معرکه برپاست دگر

خواب شد راز من آهوی ار مکن ما
فتنه محبوس پس در آن گس فرصت

میدهد نقد دل و جنس غمش میگیرد
نقی میرد و یار از سر سودا دست دگر

ای دل اگر به غم در شب هجران گذرد / در کشش این قلزم ز سر و پیر جان بگذرد
نوح را غم که طوفان نجاتست سند / صبر آموب کن امید مزن طوفان بگذرد
کردند شدت بیهوده ز عاشق گذری / شک چشمی کن این ملک سلیمان بگذرد
بهوای صنمی ورشش ناقوس و علم / کفر رفته یاد بر آورد گر ایمان بگذرد
دل و پیکان تو آنگاه جدایی ها شد / تیر از دل چو کشی از پی پیکان بگذرد

نقی ار یار نیاید بعیادت خوش باش
کو دو روزی دگر از عمر بهجران بگذرد

ای زده خواب تو قفل بر در دکان ناز / جنبش مژگان تو سلسله جنبان ... ۲
کوی تو ماوای حسن کرد تو خو غای حسن / روی تو دریای حسن چشم تو طوفان حسن
زنده نماند گر چو تو شوی جلوه گر / خلعت خوبی ببر زده دامان حسن

جلوه چن آتشیت در دل اسیر رکون / با تو فرو برده سپر کرپا نها

برده سلطان حسن خط دل ز گرد تو
وا دو سپکین نقی منع ز رد دان ها

نهاده خدنگ جفا در کمان منو / یک دل شکسته تیر غمزه زانشان
زارم کش بخاطر جمعی پریش / طفلی نمیبرد بکوی پس ابر کمان منو
روزی گذشت عمر عزیز بر سال / دارد امید وصل تو با زاهد جوان منو
معلوم خواهد شد آنکه روی عمر / او را اگر دهد به ... امتحان منو
روزی بدلبری گرم و دیده در گذر / عمری گذشت و ... گران

میداد دیر جان نقی آمد نظم گفت
دلبستگی است عاشق را بجان منو

۲ زلف و رخت آتش شب و این روز / آنها شب قدر و روز نوروز
بالای تو شمع عالم آرا / رخسار تو مهر عالم افروز

هجری او شبی بس درازی / عشقی و صد آرزوی با این سوز
بر روی سپاه نازنین طعن / ما را تو نشانهٔ بلای نو
از چشم او گلی به آب / شمعی چو چراغ او برافروز

هست نقی بر دین و دل
خونابه فشان و آتش اندوز

شد چمن سبز و برآمد دل تنگ شود / گل شکفت و دل من غنچه صفت تنگ شود
بود صد رنگ جفا در سرش آمد کم رنگ شود / چرخ با اهل وفا در پی نیرنگ شود
در صف لشکر عقل و خرد افتاد شکست / غمزه اش تنگ نبسته که خدنگ شود
در ازل پرتوی از مهر تو افتاد بجان / آب سرسبز ندارد رنگ بجز سنگ شود

عمرها شد که نقی در ره عشقش جان داد
بر سر تربت او گذرد آتش سنگ شود

غمزه جانسوز و نمی کبابم / ناندارم تاب غمزه تو

وصل کم آرزو و بردن از حد / عمر کوته و شب فراق دراز
پاره اش کشان ز لوث گناه / گریه در کار شست و شوی نماز
لب در حرف است لیک گشود / چشم خوش در دریچه راز
وه که خواهد ز دست عمر رفت / دامن حشمت از گرانی ناز
بودم اندر نماز کآمد و ریخت / گریه بر خاک آبروی نماز

خوش نیاز باد دل رسید ترا
نقی این گریه های دل پرداز

دری انار کرده چشمش باز / غمزه او نشسته بر در ناز
عمرم ار کوته است و بخت بلند / نیست حاجت بطول از طناز
گر ز لف تو ای عجب بلند / گرد قد تو ای عجب دراز
مست ما را دلی ستنگ که در او / کو صبر از نقی نه بیاز
همچو دکان آینه گری / که در و هر سنگ میرود بگداز

چاره صبر است و صبر آتش تیز
صبر داری نفتی بسوز و بساز

دگر زبان قلم میکند بیان هوس — نشست مرغ تمنا بر آشیان هوس
رتاب برق کلو سوز با خیال لبت — هزار آبله دارد بپنبه زبان هوس
بدست عقل نماند مدار ایضا قضا — عنان مرکبی مطلق العنان هوس
چه همتیست که با آبگینه دل — بر آسمان شوان شد بنردبان هوس

منتی ز لب او نقی گرفت که تو
زد در خیال نشانه در کمان هوس

بنو عمر داده تعلیم جفا و جور استادش — که از مهر و وفا سر کرد نخواهد آمد یادش
دلم را اضطرار داد و کرد لها بدام افتد — چو آن مرغی که دارد از بلای صید صیادش
دلم صیادیست در قید گرفتاری عجب صیدی — که میمیرد ز حسرت گر کند آزاد صیادش
نهاده لازم طرز نگارش دلبری و نیز — بقصد دلبری گر کس نظر کرد نهادش

ندیدم در جواب نامه اش نام نقی گویا
چنان از خاطرش رفتم که نامم رفت از یادش

ای خط سبز بر گل سرخت بهار عیش — وی عارض شکفته تو لاله زار عیش
در دور نرگس چشم تو عیشی نماند و هم — شهد حیات بخش لب یادگار عیش
دل بود بیقرار ترا بار در غمش — بیچاره وا دو بود بگو چون قرار عیش
بسیار جانگدازتر از روز محنت است — شبهای غصه خاص پس از روزگار عیش
گل بر دمید گشته غم زا گل هنوز — از دل نبرده است برون خار خار عیش

چون میکشد بشوق نقی خارهای غم
کز دل که میکشید بصد جهد خار عیش

دل پر ز غم چو دیر بماند سر انبساطش — یکطرف غم یکطرف محنت کجا بساط نشاطش
ما را خمار کرد پس ساقی ز دوست برد — گو باده در صراحی و می در سبو باشد
خواهم اندر دل ز راه دین آن مطهر — آرم و در سینه در مهر و وفا بنمایش

نفسا جان ز تن آمد به سر خیز دم
عجز را جان به لب آید تا ز تاب نفسش

مپرم از مهر و می این امر محکم کن
خود غزای خویش گرم و در غزا بنمایش

کو تقی جرات که در خلوت اظهار زنخ
بر گل تر قطره چند از حیا بنشانش

ای خوشا ملک شب و کشور آه سحرش
مالک الملک ملک دل و لشکر آه سحرش

من و آن دل که به دریوزه ملایک سحر
سر و دین ز نخاک سر راه سحرش

ای که گویی غلط انداز بود تیر دعا
باش خندان که شام آمد آه سحرش

ندهد ای شب اگر شار تا شیشه دعا
شیشهٔ دل شکنم بر سر راه سحرش

سوخت بس مهر چو خورشید علم گوشی
گر کشم موی کشان بر در راه سحرش

تنه خون شفق شد دل شبگیر گر
بر رگ صبح خورد نشتر آه سحرش

در تقی دین خورشید گر کج گرد
کنم از سینه خنجر آه سحرش

سینه عشق گرت انجمن چرخ سنانکش
که بسوزد بعد صد سال رگذاری در جا

دل بیمار به هجران تفت از رحم اجل صحبت
نشان نخلهای قطرهٔ خون لب نمکش

دگر ادب خیالش در دل کرم کرد آزار
که میکرد و به تنگی بر زبان روی تو ها

به نهایت ز پی سینه صفا اش کند گری
برون اشعار و عکسی ز سودای دلکش

گر چون سماع آره صدای پی اگر
که در قصت نچو دو سر طرف سر راه فراش

در دم شد تقی حسرت فیض آب انگوری
که چو سیل بس انزوی بر اش کی نهی ما کش

اجل دنباله دار غمزهای چشم سیاهش
قیامت شیش پر ز جلوه‌های قد کلاش

پیا بر منظر چشم ز شیش اجل تماشا کن
که جا بر غوطه خواستم دو در رو عرق تو ها

دل گری برد با خود ز زیر خاک ز عاشق
که بسوزد بعد صد سال از شیوع سر خاکش

بر حمت بر سر خاک شهید غمزه قدم من
که دار چشم جان در راه تو سر خاکش

سر صبرش تقی دی در گذر ز خویش بر سر آمد
زهی گلگون مروی حلقه حلقه فتراکش

چون آه نیست کو نفسم در گلو مباش
یک شعله در میانه صد شعله گو مباش

دل را بود ز تابه آتش بهار حال
گو شرح عشق بر نهج گفتگو مباش

ما را خمار نرگس ساقی ز دست رد
گو باده در صراحی و می در سبو مباش

بر عشق و بر محبت ما رشک عالم است
بباش با رقیب بما هم نکو مباش

مقبول نیست غیر به تیشه نماز عشق
مایم و خاک کوی تو گو آب جو مباش

جاروب بند کرد دل انگیز ای آه
با گفته دیر در صدد رفت و رو مباش

یکسل ثبوتی دل هوس انگیز این بد
بر رشته تو کوکی آرزو مباش

ست ز آنگه خوی چون جگری در آتش
دگری در تب و تابو دگری در آتش

زده شیرین لبش از گرمی تب تبخاله
با حالی چنین خوش دگری در آتش

پای کوبان بدرون آتش عشق شور
دل من رقص کنان چون شرری در

زنم آتش به دل و جان که شبانم موی
نه چو پروانه نهم بال و پری در آتش

سیر و قافله آه بهم راه سپه او
میکند این دل سوزان سفری در آتش

نم ز تاریکی دل نیست که در کوچه عشق
دارد از هر طرف این خانه دری در آتش

نیست بی غش عیار اثری غیر تقی
غوطه فرهاد دل خود را بجای در آتش

من از کجا و گزیدن لب شکر نمایش
که خون شود دل اندیشه در تماشایش

خورد سبوچه سحر دم ز دوربان غمزه او
رود بلا به قدم پیش پیش بالایش

ز لب باده پرستان لعل نیک نوشش
اجل ز گوشه نشینان چشم شهلایش

سیاه فامی مجنون که لیلی عرض
که گرد ظاهر و باطن احاطه بالایش

از آن بمهر تو در آب پیکرم غرق
که کرد جذب خیال تو حفظ اعضایش

کشد بوت از آن نافه مشک را که شد
زتار زیانه زلفت پیشه سرا پایش

بوادی که فشانی کلاله مشکین
چو نافه بوی دهد پشت خار صحرایش

م ن و ی
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل

بهشت آید و گل در ره تکه ریزد
قدم نهد چو نقی در ره تماشا پیش

در دلم سر کرده درد از غیرت آزردنش — در تب بسکم نشتر تب که دارد پیکرش
بود سر تاری ز بستر در دلم تیزی نیش — وای جان من که حالا بود مرهم بر نیش
چشم زخمی خورده از چشمی که زد نشتر خودش — کاغذین خون میخورد از چشم مردم بر سرش
غلغلی از جان شیرینم بر آرد هر نفس — ز آتش تب غلغل تبخال جوشش بالکرش
سر زد تبخال آبله بس که عزیزی جای آن — بوسه زد روح مسیحا بر لب جان روحش
شعله در پوست نهان دارد آن انگشتان — کاشکی گشته چو فانوس لب ارسالکرش

اورد تب چون شمع در تاب و نقی از غم دل
مضطرب گردیده چون پروانه بر گرد سرش

قفل بگشود و ز حجم میرزد جوش — گفتا در دو ترا کبیه و از عوش
مرا دیدی و خود در آشتی گشتی همین — ترا دیدم ز خود کردم فراموش

دم مردن ز آواز خوش تو — برون آمد مرا جان از ره گوش
ز شوق دیدنت چون باده در خم — هزارم دیده در سر سینه در جوش
طپید گر سینه از آنم عجب نیست — که دارد شعله آتش در آغوش
فریب او به پیمان دست برد — نگاهش با کرشمه دوش با دوش
در آن بزمی که ساقی عشق او است — ز جام بیخودی می میکشد نوش
چو شب بر روز حسرت خورده دوش — شبم بر روز دوش و روزم بر شبی دوش

نقی گو ترک کن انگشت اشارت
که نسرین ار شد از روی گلکوش

شبی در خواب اگر روزی شود دیدن وصلش — ز خوابم بر رساند دور باش غمزه مستش
ز جان صد بار دندان کندم از پیکان نمک ایش — شد باری بندان تاسف آشنا دستش
درخت حسن بپستان بار آرد در بخت — کند گر بوستان پیرا شاخ حلقه پیوستش
دل دیوانه را بودی سر زنجیر بگسستن — ببویی گر نمی کردند در زلف تو بستش

اگرچه داشت پیش از این عزیزان باغ را | نبادا نی ز دست آن کی می افکند پیکنش

نقی از گرمی دل دوش در بزم وصال او
سخن میگفت و آتش از زبان چون شمع میریختش

خواهم شوم ز دست تو ای شوخ خلاص | مرگی که نجات باشم از صد بلا خلاص
یا بشکنم دل تو و یا کشته میشوم | ما را ست چاره نیست و یکی مرگ یا خلاص
آن بیکسی تو شوخ که کافر نمیکند | ما را کند ز دست تو یا رب بلا خلاص
غافل طبیب شهر که بیمار عشق را | یکذره درد ساخت رسیدن [illegible] خلاص
این بسته زینت سرو بلای تن و جان | ناچار نیست سالک عشق از بلا خلاص

بستم بدوش بار عدم مرده ای نقی
کردم ز بار هستی تن را خلاص

هر که گفتی ای بلای جان رقص | تن ظاهر و جان کند نهان رقص
آید برون ز تن دل و جان | رقصان رقصان رود ز ذوق آن رقص

آموخته یاد جلوه تو | در باغ بسرو بوستان رقص
نشنیده چنین سماع سامع | بیننده ندیده همچنان رقص
خوش آنکه کند ز ذوق قدرت | اجزای تنش بآن زمان رقص
با روح کند سماع در تن | تا مغز کند در استخوان
از فکر تو سبز در روان چرخ | و ز ذکر تو میکند روان رقص
از ذوق تجلی تو افتد | در اهل زمین و آسمان رقص

این طرفه که با قد خمیده
میکرد نقی در آن میان رقص

فتاده در تب رشک آفتاب از آن گل عارض | گرفته شمع صبح [illegible] آب از آن گل عارض
خوشست دیدن می تو خاصه وقت صبحی | که شوید آب بیت رنگ خواب از آن گل عارض
چو گل ز پرتو خورشید روی عرق گلی | شکفته رنگ شود آفتاب از آن گل عارض
مکش [illegible] نقاب حجت که فردا | فرشته نیز بود در حجاب از آن گل عارض

نگاه گرم که بر آتش حیا زده دامن | که بچکد عرقت چون گلاب از گل عارض
سموم گرم که سرو رمیت نهاده که عاشق | کند شبیه اضطراب از آن گل عارض
دگر گمر نکهت که بسته کمر طراوت | شکسته رنگی و چشم و نقاب از گل عارض

نقی خوشت تماشا اگر بجو صله گنجد
در آن زمان که برافتد نقاب از گل عارض

میکنم هم سخن غلط هم سکند جانان غلط | شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
داد فرمانم به دوری و پیمانم چو گنجم | بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
گر نهد داغ باشد دستش مرهم خطا | ورنه دردی باشد جستن درمان غلط
لب گزد هر که که جامم نوشش از لب داغ | هست نفی از چنین لب کندن دندان غلط
بس عجب بود این که مهمان کدای خود شدی | گو بیاره کرده ای چنین فن خوبان غلط

گفته بی جای شکایت کرده ام جور نقی
حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط

دل دارد از آن بلای جان خط | در سرو روان دوان خط
در غنچهٔ آن دهان نهانست | عالم عالم جهان جهان خط
هر لحظه لبی مکد که دارد | گویا بسم از آن لب و دهان
همچون مگسی بر انگبینش | خطیست که میرسم اندر آن خط
شد بیت مجال آب بستان | دارد دگر از تو بوستان خط
ما بلبل بوستان عشقیم | ما ناله کنیم و دیگران خط
تیر مژه در کمان نهد او | تا مغز کند در استخوان خط
خطیست در آشیان که باشد | از وصل تو ام زمان زمان خط
آورده تو در کمند دست | من کشم در میان آن خط
دیروز ز غمت نبود مهلت | امروز امان نمیدهد خط

ناچار بود نقی که آمد
دنبال چنین غم آنچنان خط

کو اجل تا سازم از جوشش دل انجم جمع — در جفای او دلی بر کل نهم در گور جمع

ز سم آمد خاک گورستان تو پیدا شود — آرزوهایی که او شد در دل پر شور جمع

گویا جان بیدهم هر گز نبود بهم انجمن — همنشینان در سر بالین این رنجور جمع

دانهٔ خالت که صد ملک سلیمان را بهاست — وه که خیل خط بر او خواهد شدن چون مور جمع

گشت صد دل نقطه زین غم و پریشانی — شد درو چون نکته انسین در نقاره نور جمع

دارد از توفیق عشق او دل جمعی نقی
گرچه گردیدند بر تشویش او جمهور جمع

بجای گل گلستان دمید خار دریغ — درین بهار نماند گلی به بار دریغ

ز نازهای سمن عارضان باغ افسوس — ز جلوه‌های جوانان نوبهار دریغ

ز آه و نالهٔ بلبل ز ناز و غشوهٔ گل — نه یک دریغ که صد حیف و صد هزار دریغ

در انتظار گل سرخ باغ را نرگس — سفید گشت ره چشم انتظار دریغ

گرفت گرد کسادی تماع خوبی حیف — نشست آینهٔ حسن در غبار دریغ

نماند طاقت صبر و شکیب بی شکیب — بزیر بار غم از یار و غمگسار دریغ

گرفت آنچنان از غم ز بسکه فشرد — به تنگنای غم روز و روزگار دریغ

بسوخت جان من از زهرها که او انجام
نقی دریغ ز سیمای خوشگوار دریغ

نگذاشت رسم مهر و محبت ز دست حیف — از دست رفت دلبر ناکس پرست حیف

از ما بریده همدم اغیار شد دریغ — عهدی که بسته بود نگاران شکست حیف

نی پیچ و تاب خورده و بهر پرده در که خاست — برداشت از میانه حجاب و نشست حیف

صد گل شکفت از چمن آرزو و رنجت — یک میوه بر مراد دل ما نبست حیف

از نیم جرعه بود نقی کار ما تمام
ما را گذاشت ساقی نیم مست حیف

ای که گردی بصدق روی درگاه عشق — سخت غلط میروی میزنی دست به عشق

فتنه مجاور بود بر سر کوی بلا — درد و ملازم بود بر در درگاه عشق

عشق بلا خواه بود عقل سلامت طلب — شکر که شد عاقبت کار بدلخواه عشق
کی غم عشق شد طرف رضا جان دل — رنگ شب عقل برد نور سحرگاه عشق
نغمه قانون عقل چون شنوم کز کجا — پر در دل گوش شد کوس شهنشاه عشق
رفتم از کوی ادب قیسی کرامت — کوی تو دیوار غم جست تقی گاه عشق

ای آفتاب از شبک تو خسته رنگ
چون مه ز آفتاب جمالت شکسته رنگ

هر جا که گفتگوی تو بوی شنیده اند — بی اختیار از آن رخ خوبان گسسته رنگ
باد مخالفت بیافت وز آن گریست — از شبنم حیا گل سرخ تو شسته رنگ
از غصه و رنگی رعنا گلی برآت — خونین و زرد رنگ لب بسته دل شکسته رنگ
از جور او چو جام می از سنگ محتسب — در بزم شکسته و صنم و در خون نشسته رنگ
الوان حسن نیست بگلزار او مگر — صباغ حسن کرده گلشن دسته دسته رنگ
جست از تقی خوش تقی او دوش خود ندید — در بزم در درخشش می لعل جسته رنگ

تویی که خاک کف پای تست افسر دل
اگر کشند ز تو سر خاک باد بر سر دل

بدار ضرب محبت زدند روز ازل — نبام خسرو عشق تو سکه بر زر دل
از آن خیال شدم شکر دل که چون گنجد — شکوه حسن تو در خانه محقر دل
نگرد گرد نشاط و سرور شادی جان — که زد غم تو غنیمانه حلقه بر در دل
جوی نیافت در و غیر تخم مهر و وفا — اگر چه نجیب نعمت آب خاک کشور دل
رموز سر الهیت درج در صحفش — خدای را مکن آتش زن دفتر دل
بگرد بر ده صد محنت روز فراق — بباد داده صد و ده خرمن اخگر دل

تقی مدام بگو پس لسته بود تا پر و بال
بر بخیه در قفس تنگ دل کبوتر دل

شبی جدا ز تو بر بستری قرار ندارم — که تکیه بر دم شمشیر آید اندام
تمام ذوق بود وعده وصال چه چاره — که فرق وعده است از بیم انتظارم

ز آه گرم من نای شیرین تر گشت
چو شعله در اثر خویش اعتبار ندارم

نهاده حاشیه بر دوش چرخ نخل بلندم
هنوز در نظر یار اعتبار ندارم

منم بباديهٔ غم درخت سوخته برگی
که چشم نشو و نمائی ز روزگار ندارم

منم بوادی درد آن گیاه خشک که گر
خبر ز آمدن و رفتن بهار ندارم

سپهر محنت و دردم نقی که از غم ما
هزار داغ بدل دارم و شمار ندارم

سوزندهٔ غیرم و فروزندهٔ نارم
از دیدهٔ دل آب گل و آتش خارم

در ضعف پر بلبل بپسند که سنجم
با پشهٔ دل پیشهٔ سیمرغ شکارم

در دادن دل جانب قفل و کلیدیم
در مهر و وفا حلقهٔ فولاد حصارم

پیمی امیدی نرزد و فرخ به جهت
مارا که بصحرای غمت سوخته خارم

در خواب گذشتیم نقی گر همه شبها
شوراب محبت بکر خواب نداریم

خوش بود ز تو هر چه شب دوش کشیدیم
هر زهر که دادی همه چون نوش کشیدیم

شوری بکند درد از این واسطه ما را
در سر همه شب محنت که سرخوش کشیدیم

گردون نتواند که کشد حاشیهٔ ما
ما حاشیهٔ عشق تو بر دوش کشیدیم

شاخش همه شد سرکشی و برگ نیاز
سروی که بیاد تو در آغوش کشیدیم

از پیرهن چاک گل آن حرف که گفتیم
در گوش تو ای سرو قبا پوش کشیدیم

آنها که تو از زلف دوتا گوش کشیدی
کردیم نقی حلقه و در گوش کشیدیم

۲ خوش عاریت پیاله نابی بکشیم
با حریفی بنشینیم و شرابی بکشیم

شوایم اگر رخت بجایی باری
از دل سوختگان بوی کبابی بکشیم

تهمت آلوده بیابیم ز میخانه درم
مگر این خرقهٔ آلوده بآبی بکشیم

برفروزیم بآبی رخ محبوب بمی
گرم سازیم گلی را و گلابی بکشیم

بگذاریم نقی زهد و قدح برگیریم
خوش درآییم و حریفانه شرابی بکشیم

به آن امید که بوسی زآستان زده‌ام
ز دیده مردمک چشم پاسبان زده‌ام

برابرت به فراق تو با کمان آید — تصور تو نشسته یقین بلکه از گمان زده‌ام
ز سینه تا نکشد تا کسی نیاز دانی — چو مغز ناوک در راه استخوان زده‌ام
بکش منت تیری مرا که در دل تنگ — بجذب خاطرش از خانه کمان زده‌ام
ز بیم خوی تو با آنکه بشنوی چو هم — که حرف بی‌اثر شکوه از زبان زده‌ام
شب غم تو بسم از ذوق سم قیاسی — کهی به جان من و گه ز دل به جان زده‌ام

بوقت شکوه بسوز دل نقیبی زدم
ز زناله و شاید از فغان زده‌ام

دور از تو در گلستان چو تنگی کرده — کرده‌ام فریاد و یاد نرگس او کرده‌ام
در بیابان‌ها به یاد آهوان چشم تو — بارها خود را فدای چشم آهو کرده‌ام
بد نبود این گر تو دردی کرد داغی طبیب — ور نه درمان لا ابد عاشقی خو کرده‌ام

گی بمحراب عبادت تنها میکرده‌ام — منکر دل قندیل کجی ابرو
میکند بر عکس مردم دشمنی با دوستان — گر ز بدخویی نسبت زلف بهندو کرده‌ام
کرده مرخیزد من از صلح دشمنی رو — بارها از بی‌تابی در خاک پهلو کرده‌ام

رو نمیگرداندم از گوشه تیغی که او
من سر خود را فدای آن سرکو کرده‌ام

وقت آنست که در مستی ما جاکشیم — کی آنکه ز دل پیر و پاکشیم
روز بر دارد ز خاک و قبا در پوشیم — شب جان ما کفن بند قبا بکشیم
برگ نسترن شام برنبندم نکار — صبح گلبرگ تر از خار بکشیم
شب که بیدار نبود بختم و در خواب شوی — از کلت پرده بسبکتر ز صبا بکشیم
تو مخصوص شوم در حرم خاص نخود — راه صد خدمت مخصوص ز راه کشیم
شمع پیش آرم و بنشینم و تا وقت سحر — نیکه زان گل تر آب حیا بکشیم
صحن ار بحب سینه ز کند لعل تو من — گر بی خندد از آن لعل تو تا بکشیم

لب بدشنام نقی صبح چو بگشایی تو
دست دانسته من لب به دعا بگشایم

از سنگ ناله خیزد چون من فغان برآرم
از دل کشم چو آهی دود از جهان

گل چون رخ تو وانگه در دست عاشق مسکین
خواهم که پنجه گلبن از گلستان برآرم

ده زبان بیغار در سر مکان کی باشی
آتش زنم مکان دود از زبان برآرم

وقت سکوت حیرت آگه کشم چو شعله
از مرکشاف سینه چندین زبان برآرم

مستم بجذب خاطر قادر که صد چو یوسف
گر از دلم برآید از خان و مان برآرم

راه طلب سر آید مقصود دل برآید
گر خار جسم روزی از پای جان برآرم

دانم که دیر نیا خواهد نقبه رفتن
جنس گران غم را گر رایگان برآرم

خاکم نقی برانگیز چند از سر هوایش
آتش بزنم ار کلک آب از زبان برآرم

رفت آنکه بر سر آفت جانی نداشتیم
تیری ز دل نریخت کمانی نداشتیم

ما را که چشم بر گل و بر سنبل نبود
ذوق غم از بهار و خزانی نداشتیم

صد حرف داشتیم چه حاصل که پیش او
هرگز بکام خویش زبانی نداشتیم

زانشد که راز نجست از همه مان حکایت
ما خود خبر ز راز نهانی نداشتیم

جستند عاشقان بلند مهوشان نشان
بیچاره ما که نام و نشانی نداشتیم

کم شود عاشقی و جنون آنکه چون نقی
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

ز زیر تیغ تو خود را بر غیرت اندازیم
نه همچو صید شکاری بجبر اندازیم

بسنگ نرم کنیم استخوان خود که سگان
سگان کوی تو را بر جهت اندازیم

نخوانی ار تو دل ما بسینه پرورش
کشیم و پیش سگان مجلت اندازیم

ز دست جور تو در حشر ناله بردازیم
چنانکه شور بر اهل قیامت اندازیم

بماتمی که در آییم و نوحه گر گرییم
غریو شکر باهل مصیبت اندازیم

کنی نعیم وصال از نصیب ما در حشر
بجان جنتیان تف غیرت اندازیم

بهر کجا نقش نیست مانده زآن رو
که این متاع ببازار رحمت اندازیم

گشتم آسی که جان سوزد دل هم — زمین بر من گرید آسمان هم
تعالی الله که آن حسن جهانگیر — مکانی نیست خالی از مکان هم
زرشت اسپ شوم تنگ و انزر — نمایان و نهچه پیکوم نهان هم
قدم را رنجه کرد از بار روی — قدم را رنجه کردن میتوان هم
لب نان گرست از رشته جان — بجان تو که آن موی میان هم

نقشی اگر نمگیر پی چیزی
اگر خود رات بینی یکیان هم

دادیم جان قی که جانانه سوختیم — می کج نیستیم و ساغر و پیمانه سوختیم
امشب فروغ بزم فلک بود از آه — تا روز چون چراغ در این خانه سوختیم
بال و پری نبود که در آتشی یم — بی بال و پر چه پروانه سوختیم

تا کی کنج تا به روی زسوز دل — اتش شدیم و گوشه ویرانه سوختیم
مه را فتاب سینه به داغ دوام کرد — کز مهر او بر این دل دیوانه سوختیم
از وصل دوست هستی ما شد جدا — زان آشنا به آتش بیگانه سوختیم

تا سبزه نشاط زوید ز دل نقی
از پنبه نیمه ساخته این دانه سوختیم

عشق آمد و سررشته تدبیر بریدیم — گردید جنون غالب و زنجیر دریدیم
دادیم به زنجیر دل و سبحه گسستیم — پیوند به یک تیغ زند و ببریدیم
از زلف گرفتیم و رسیدیم بمقصود — امید جدا از دولت شبگیر بریدیم
بر مجمر نهادیم پا و لب او دل — طفلی بغزپ سکر از شیر بریدیم
یکباره شدیم از همه بیگانه و در خویش — امید ز جان و طمع از پیر بریدیم

از کوشش بیهوده نقی گشت شدیم
در پای توکل سر تدبیر بریدیم

بسکه مردم خون فشان از چشم تر گردیده‌ام
پای تا سر غرقه در خون جگر گردیده‌ام

پاشکسته از سنگ ستم پاسبان غافل از آن
کاندران کوتاه عمر امشب بسر گردیده‌ام

از پی هر بوسه صد عمر گران دادم
شام هجران چون گدایان دربدر گردیده‌ام

زاضطراب دل شب هجران ای یک صفر
تا سحر گرد سر مرغ سحر گردیده‌ام

میدهم جان از برای یک نگاه آنگه او
تا که گرد دست او چون خنجر گردیده‌ام

بازی بخت آن ماه بنگر ای نقی
همچو بخت خود ز خود من تیره‌تر گردیده‌ام

از فیض یاد عشق دل سنگ شکافته‌ایم
سرگرد گریه و گره دل شکافته‌ایم

از سوزن مسیح فراهم میشود
آن دل که با خنجر قاتل شکافته‌ایم

خون بود دجله و جگر پاره بود دل
چندانکه خاک کوی ترا دل شکافته‌ایم

سازد لباس مغفرت ایزدی طراز
زان پیرهن که با دم بسمل شکافته‌ایم

شد قصه‌های حسرت دل شرح نقی
چندین گریبان که ره دل شکافته‌ایم

ز عشق چون دل دیوانه را در آتش انداخته‌ام
ز غیرت جان آگه خانه را در آتش انداخته‌ام

اگر جام دل پر خون نباشد در خور پرسش
بزم باده و پیمانه را در آتش انداخته‌ام

کند گر بیخبر آگه را از نظر از خنجر قاتل
دگر پر بندم این پروانه را در آتش انداخته‌ام

بدل ره یکنیم این اشک بیچاره عمان بهتر
که پنداری نیاز این دانه را در آتش انداخته‌ام

آه از بسکه آتشین از حکایت‌ها ز سر میداد او
نقی تا چند این افسانه را در آتش انداخته‌ام

روزگاری پیش از این یار و دیاری داشتم
پیش از این خوش روزگاری خوش وقت کاری داشتم

انجمن پیرایه‌ای در گوشه گلشن نشین
بلبلی بودم بروی باغ و بهاری داشتم

گلشن امید بودم کز دل و دلدار چو
در کنار بلبل و گل در کناری داشتم

از دیار یار رخم راندند و دشمن ازان
بودم اندر شهر یار و شهریاری داشتم

اعتبار آنجا ندارد اعتبار آمدی
پیش از این پیش منم اعتباری داشتم

از درش رفتم بصد حسرت نقی مرکب رفت
در رهش بودی کسی بی اعتباری داشتم

از توتیای خاک درت دور مانده‌ایم
دور از تو تیره چو دیدهٔ بینوا مانده‌ایم

او رفته همچو شهد و شکر در گلوی غیر
الماس پاره‌ها که از او لعبه در جگر
ناخن زنند بر جگر از نیش طره‌اش گزوش

ما با دلی چو خانهٔ زنبور مانده‌ایم
بر ریش دل چو مرهم کافور مانده‌ایم
بر یارشان چو گوشهٔ طنبور مانده‌ایم

در بزم وصل او عرق غمزه بین که ما
با صد هزار دیده نقی کور مانده‌ایم

وی تارچه زایمان خود نسیده‌ایم
کمن لب بنگه لیلی را اعتماد و میار
دلت بنگه و رشته‌های جان نگار
بدو پیکی که تن نازی دشمن را
بکفر زلف تو زانکونه مسلمانم

چو موی بر سر زلف تو لرزه‌دانم
مرا بناله که من چنگ کمرمانم
تو خوش‌نشین در آبی که گر گلاب و تاسانم
به آتشی که بسوزی در آن مسوزانم
که کافرم همه مذهب از مسلمانم

برای آه نهان در کشم چو حسرت درد
کمن قیاس پریشانی من از الحت

شود دو رخ چه دو رخ ره کر یا نام
ز رحمی که پریشان شرار ریشانم

نکته دیده نقی نقشبند دین بخونم
که خیره دارند موصل از طوفانم

از آن دو رخ که بر زند دنیا یا ام
بطوق عشق یکی مرغ دل نهد گردن
از آن دو موی میان دل اکبر کمت
گر همان نظر فرست از شین اسب
دلم در آتش موسی سی سمندی نیکو

یکی گرفت دگر خسته کرد دو جانم
از آن دو سرو که شد ز بیخ و بستانم
که فرق که بود در میان نسیده‌ام
که دیده دین در آینه و حیرانم
کنون در آب خضر غوطه مینخوره جانم

نگار اول از این طرز شعر کنگ آمده
نقی مباد بفهمد که من پشیمانم

۲ دلم ز عشق اگر پر غم نبودی چی کی کردم
و گر این عشق در عالم نبودی چه کردم

دگر آنمی که در دورش از بملک تقصیر کرده | میی در کاسه آدم نمی‌بودی چه میکردم
در آن بازی گر افشاش نگهان میر غیر | اگر اغیار هم محرم نمی‌بودی چه میکردم
برغم سر زبان آمد همی عهدی نو بندی | اگر عهد تو محکم نمی‌بودی چه میکردم

نقی گر نیست آن شوخ جفا جو را وفا با من
جفایی است اگر آنهم نمی‌بودی چه میکردم

اگر ز دوست عشق چاک تا دامن گریبانم | دگر شد کم گیسوی گریبان گریه ایامم
دگر خون دلم در جوش آمد از گرمی | دگر مژگان سپاهی نشتری در رگ جانم
دگر دردی بجانم آنچنان افتاد که آن | که گردون ندیدم بت غیر از رخ دردم
دگر از بسکه روز هم در خیال آن گل رویی | بخواب خوش شب تا صبح در گلشن بستانم
خیالش بسکه روز و شب کرد از نظر غایب | نه شاد از روز وصلم نه غمین از شام هجرانم

کنم گر دعوی اعجاز عشق از من تقی بشنو
که نوح و قوم او را یک کشتی اشک طوفانم

تا رفتی ای نگار ز چشمم دم بدم | شد محو حسرت عیش از جهان کم
در رود دل عجب ز انگور برتو | بر زخم که ریزد خون از نمکم
گردد هنوز کرم که او را است | چون غنچه پر ز خون دل [illegible] ام
بر گرد خال آن خط چون الف | در چشم مردم چون چشم مردم
یک صفحه نیز خواست بود آن حسن تست | خورشید اگر ز افشای انجم
تعظیم قدت سرو روان را | گوید بپای قمری که قم قم
عکس رخ انداز در می که گردد | خورشید گردد گرد سر خم

چشم از رخت بست پیش تقی را
آه این چه قحط است در روز سخنم

بسینه گر نه بیم تو ضبط آه کنم | به دود دل در و بام فلک سیاه کنم
اگر نه غیر برود ره بسوی پنهانم | به آه در جگر سنگ جان راه کنم
غبار خاطر حسن تو و عیب عشق از آن | بخیل آه در دوشت را سپاه کنم

فروغ آتش سوزنده است حسن بتان
بهرزه چند نفس شعله‌وش آه کنم

گرفته دیده و دل آتش از نهفتن او
چنانکه سوزد اگر بر کسی نگاه کنم

ز شوق عفو کن از کرمهای پنهانت
شراب عشق چو در ساغر گناه کنم

چنانکه آتش او را نقی بدل افزود
ز بیم خوی تو آهی گه گاه کنم

پشت همیشه داد ز بیداد میکنم
پیدا دلیکی تو و من داد میکنم

پرویز مشربان همه جوینده کام و من
در عاشقی تتبع فرهاد میکنم

در دیده آتشست خیال تو کز همین
مردم بدامن مژه آتش آباد میکنم

دیروز یاد وضع پریرم خراب داشت
امروز چون بود که ز روی یاد میکنم

او از کجا و مهر مرا امید بهر عرض
من از کجا و وصل ولی شاد میکنم

من قدر روز وصل شناسم که چون نقی
شب تا بروز ناله و فریاد میکنم

شب فراق چراغی ز دل فروزم و گرم
چو شعله افتم و خیزم چو شمع بسوزم

ز تیرگی که شود روز در خیال افتم
چو شب رسیده گمانم که باز دیده بدوزم

بروز هجر که هرگز مباد دیده روشن
بیاد روی تو در آفتاب دوزم و گرم

ز شام تا سحر شمعی ز خیال رخ او
بدلفروزی آن شمع دلفروزم

نقی بسوز بسی سوز دل همی گشتم
نظر کنم ز پی آه سینه سوزم و گرم

۲

من تقلیدی ز راه نکوی پی گل داشتم
کافرم گر ذره گر مهر تو در دل داشتم

خوشخرام دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

سنگ بر پشت میزدم فریاد و میرفتم ز خود
صورت دلدار و بگردن حمایل داشتم

از فسون غمزه شوخ دگر و ابله من
پیش چشمت حال مرغ نیم بسمل داشتم

راست گویم عشق دلدار دگر دارم نقی
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

از خار خار غیر دل ابار میکنم
خار است در دلم نه دل این جا میکنم

بس بخت یار دل از گل نمیکند
ناچار دل از آن گل رخسار میکنم

بیار دلبرانه که بسکنی مگر
دانسته که دل ز تو ابار میکنم

نهت که کند می نکین ول از تو دل
گندم خیال که از در و دیوار میکنم

انبار میکنم نه چو سر بار دل تقی
یکبار میکنم گرانبار می کنم

گریه بودم بدو دست چو جیبان بودم
انیقدر بود که از گرد پشیمان بودم

خار عشق گفت بود مراد امین کس
ورنه من باغ گل ز نسب رضوان بودم

از من ای غیر حذر ساعی گریه بود
کو چنین بود بی من آتش سوزان

دوش اگر بود پریشان سخنم معذور شو
بسر زلف سیاه تو که پریشان بودم

مجلس هم بد صاحب مجلس یار تو
دوش در بزم صبای نمک خوان بودم

شد اگر چاک تقی جامه عزم چه عجب
که شب غم با جل دست و گریبان بودم

دوشینه رخت خواب بسیلاب داده ام
تا صبح باغ چشم تر آب داده ام

چون پیه بر چراغ تو تا روز بوده ام
تا خود بتیغ دشمن خود آب داده ام

حیف غیر جان که سپندش کند کسی
کاین شعله را بروغن چشم آب داده ام

خوار سگان تست که شبهای عن...
از آه و ناله زحمت اصحاب داده ام

بر چشم مست خواب مشو ار گنه ما کس
شبها جواب تلخ شکر خواب داده ام

کس با لکیان بخت تقی همچو عاشقان
جان بهای جنس قصاب داده ام

ما متاع زهد و تقوی را در آب افکنده ایم
خویش را چون عکس ساقی در شراب افکنده ایم

بر لبش صد حرف تو تو فن تمنای ما
عقده ها بر رشته عیش احباب افکنده ایم

غم مخور امید و ستم از بوی فردا
شاهد مقصود را از رخ نقاب افکنده ایم

غیر با او در شکر خواب شبها ما
ما به بیداری نمک در چشم خوب افکنده ایم

ناز جور بحساب او ثمی لب بسته ایم
ما جرای خود بیازار حساب افکنده ایم

چون صبح پنبه بروی از وطنی گوشه ام — این قوت از کجاست مرا کاین گمان
تیری که در دلم بسینه زد و داشد — چون سیل سر به در مژه خونفشان
شب پا بپای خواب بمن در رسک تار و — زان آسمان بزیر سر آسمان
بر من بیفتوان در بستان و باغ بست — من بلبلم چه مستی از باغبان گوشه ام
طوفان نوح بر دل شوریده سرم — کاهی که درخش کی به خود راغبان کشم
با اهل بزم وا نکنم طرح صحبتی — خود را ز نور آورم و در میان کشم

تا آنکه بر مراد دل ز خون نفی
باری کهم سرشک فشانم بجان کشم

عمر پرسی نکم لطفی چرا حال لا عمر — میرنجی که از کم التفاتیها عمیرا
باری رنجه بودم پیش ازین حالا کی — چه استغنا چه حال آنکه از جا

ز لطف شاد بودم و رجانب بجه میدی فغانی — چرا از نهانیم خوشدل چرا زنهانیم
اگر در بزم عرفی بیزدی با کس سخن بودم — کنون با غیر ساغر میخوری شهانیم
اگر تجدید الفت میکنی اصلاح نیم غمخون — وگر قطع محبت میکنی قطعا نمیرنجم
نکرد و تا دلت لذت ز نازهای بی ارزن رنجم — ز تو اظهار رنجش میکنم اما نمیرنجم
بود و اپسنکیبا باحت و پندار نجانی — زبس کاورده بهر عشق استیلا نرنجم

نفی عشق و جنون بر رنجش مجالب مبند
کنون صد بار اگر رنجانیم چه جا نیرنجم

من ز اشکم گر ز بیجا عالمی را رنجم — بیانگاه گرم کرپتایی آتش رنجم
شمع مجلس نیستم کز شعله در پیش جمع — مرزبان برخیزم و خاکستری
دفتر کاغذ ندارد تاب این گرمی نفی — بعد ازین بر لوح فولاد آرم و دفتر

مکن آزار من ای شوخ ستمکار مکن
رحم کن رحم خدا را مکن آزار مکن

مانده از قافله بیمار غم و جان بر لب / ساز با ما نفسی صبر گرو بار مکن

مرو اندر رگ و پی دای بتر سایه چو جان / رشته جان مرا رشته زنار مکن

رفته بودم که کشم دامن قدر ترک کنم / عشق در دامنم آویخت که زنهار مکن

زاسمان آتش و از آب زمین در خطرست / پرسش آن نقی گریه بسیار مکن

بهر نوعی که دانی محرم بزم وصالم کن / دگر طاق نماندم ای همنشین فکر بحالم کن

بدین کو گر ازان خوبان افشاره خوش دارد / باین افسوس چرم در دل ز حسرت غم الم

نگر رحم آید بر دل سحر زار آتش زری / بتقریب چو بر شرح اندوه ملالم کن

ز سوز عشق ای کان نمک خوش لذتی دارم / نمکهایی که بر ریش دل افکندی حلالم کن

نقی از یار هرجایی وفا و مهر میخواهم / تماشای خیال باطل و فکر محالم کن

بس سوخته خیز بر جان من آن گیسو بس / هرکه دلت خواهد نشین نقش چمن

مولود من نزار و مرا سال پانزده / در خواب گفت نوحه کنان شیخ ابو الحسن

مجلس فروز و مجمع ملا قرای انس / مسند نشین صدر جهان شیخ ابو الحسن

امکان نداشت بعث حال ملا مکان / دلگیر شد ز ضیق مکان شیخ ابو الحسن

جا کرد در حواشی تجرید میان که او / تجرید خوان و حاشیه دان شیخ ابو الحسن

پر کلام و حکمت شیخ و حدیث و فقه / استاد صرف و نحو و بیان شیخ ابو الحسن

نه خرقه کرد چله نشین فلک کبود / گویا که رفت از ین خرقه دان شیخ ابو الحسن

از کسف و خسف شهر و مه این ماه در رو شگفت / شاه غروب قطب زمان شیخ ابو الحسن

در نوجوانی از چه باز عنان / بر چید رخت نجف و کاشان شیخ ابو الحسن

ناخورده سود عمر ز سودای ... / سودا گر متاع بیان شیخ ابو الحسن

شد منعکس قضیه که در ماتم پدر / بایست بود مرثیه خوان شیخ ابو الحسن

گرچه عشق ... عصمت ... دعای / ... ختم نامه علی ... دعا

یا رب دل تو سرور دار الغرور باد	سرگرم انس پرده‌سرای سرور باد
دستت که گرد نیچه [illegible] کشش شانه دو	فردا انجمن شاکر زلف حور باد
بر دست [illegible] سلیمان [illegible]	افسون مار [illegible]
کوثر اگر [illegible] خاکش [illegible]	خورشید چرخ شعله گردون نور باد
از فیض رحمت ازلی آتش [illegible]	در جان آب کوثر از خاک نور باد
در فرط نور مقبره‌ات [illegible]	صبح نشور عطر ما فی القبور باد
[illegible] تجلی رحمت گناه تو	کامت اگرچه [illegible] بود کوه طور باد
یوم الحساب جمله [illegible]	محصور در کریم و رحیم و غفور باد
اسلاف با آدم و اخلاف [illegible]	ما را ز تو شفاعت دار السرور باد

هرچند سوخت دل و جگر [illegible]	چون [illegible]

قدر [illegible] باد

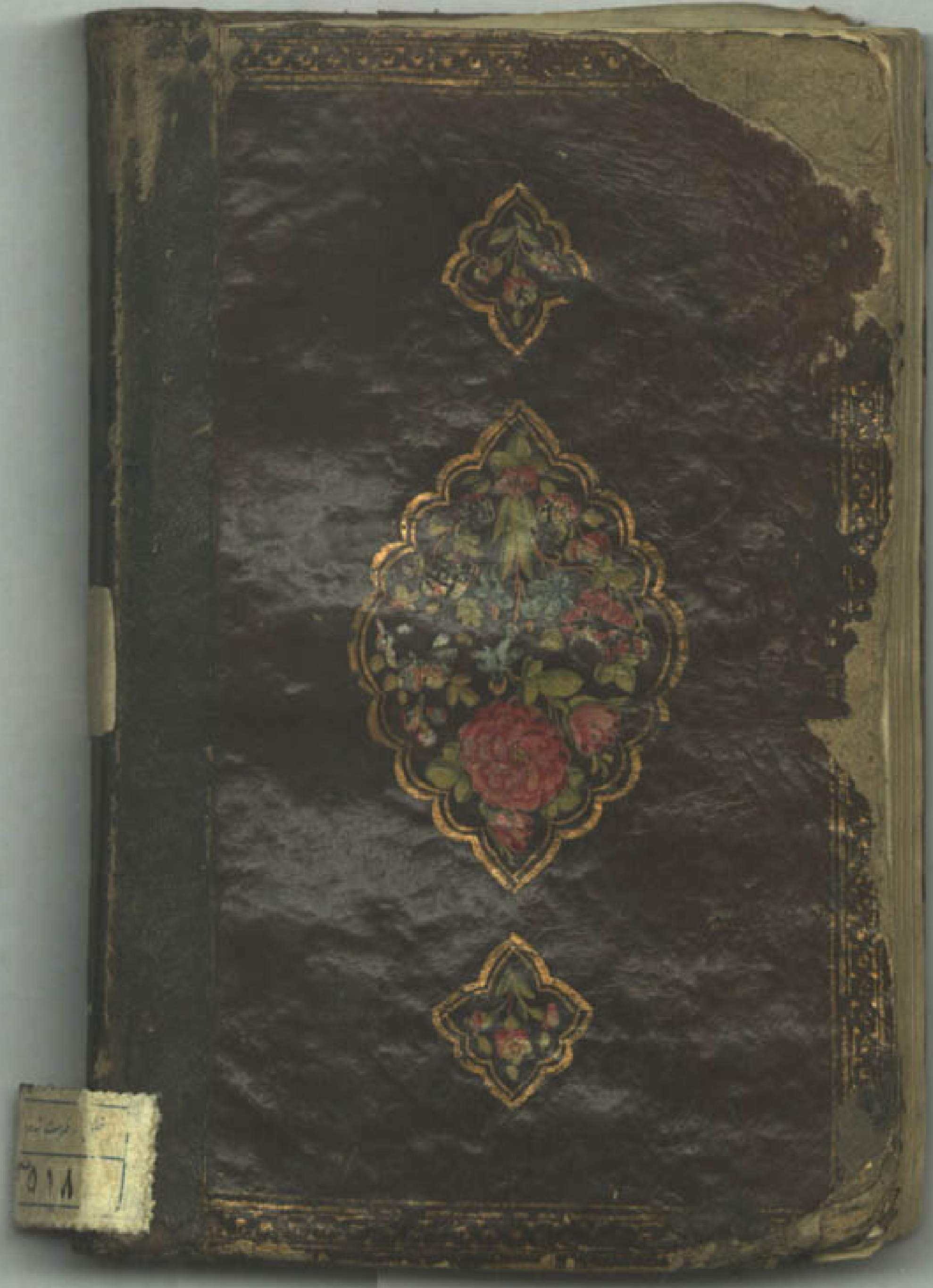
صبر مصیبت تو [illegible] شفیع باد

۲۲

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]


۵۱۸